

صبری ساوجی

با نور شکم گشود و بیتو جدائی چکم میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

صبری زوارة

ز بسکه خاک بسر کردیم از غمت متکلم نه روز حشر سر از خاک بر توام کرد

صبری اصفهانی

منم ودلی که دایم بدوست دارم او را
 او بر سر بهانه و من هر زمانه بجز
 اظهار دوستی ربانی کجا تنده است *
 یارب دل شکسته من از کجا تندید
 این بس جزای کشن صبری که روز حشر
 هرگز بهر کس بشود آشنا دلت *
 میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست *
 چه خوشدلی ز وصال تو ام همان گیرم
 نهاد در دل ما پاری از تو کرد ملال
 گر تپد دل بسر کوی تو معذورش دار *
 کدام سینه شد از آتش محبت گرم *
 ترا بهر وفا مهربانست خود کردم
 ای دل بخواه عذر خود از یاسان دوست *
 با صبح به بند من تنده متغیون و دل یو *
 اگر چه نامه شوقم درید و خور انداخت *
 اگرش نگاهداری بنو میسپارم او را
 گویم هزار عذر گناه پیوده را
 ایننگدل مترس کسی در دن تو نیست *
 بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
 حسرت بپکشند که چرا بسمل تو نیست
 فارغ ز قید مهر و وفائی خوشا دلت *
 کندرتی اگر امروز هست فردا نیست *
 که حاضری و مرا جرات نماشا نیست
 بخاطر تو اگر هست در دل ما نیست
 چه کند فاضله مرغ گرفتار ایست *
 که داغ حسرتی اجا بیادگار تو نیست *
 وفا و مهر تو مانن با اختیار تو نیست
 مانیم و امشب دگر و آستان دوست *
 مشغول گشته است با فرصت غیبت است *
 ولی خوشم که مضمون رسید و دور انداخت *
 میگردم بهر کس بشود آشنا دلت *
 میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست *
 چه خوشدلی ز وصال تو ام همان گیرم
 نهاد در دل ما پاری از تو کرد ملال
 گر تپد دل بسر کوی تو معذورش دار *
 کدام سینه شد از آتش محبت گرم *
 ترا بهر وفا مهربانست خود کردم
 ای دل بخواه عذر خود از یاسان دوست *
 با صبح به بند من تنده متغیون و دل یو *
 اگر چه نامه شوقم درید و خور انداخت *

آفتاب چشای یار سزای وفای نیست
 چنان دوروزه وصل چها میکند رقیب
 دست امیدم بانزلف پریشان کی رسد
 من به ریشش نرد دل گویم بعد امیدوار
 غمت وداع جهان کرد و رویما آورد
 بگرد خاطر م ای خوشدلی چه میگردی
 بد مد صبح مگر مانده ایام گشاید
 مادست شوق با تو در آغوش کرده ایم
 از ما پرس حال دل ما که بکسز مال
 میروم بکجند روزی صبر پیدا میکنم
 خود را سعی از دوت آواره میکنم
 روزی هزار بار جور میروم از غمت
 این عهد نامه که نوشته است با تو دل
 پریشانگوی اگر هستم مکن او همستین عجبم
 رفت آنکه غم برانی دل نادان خورم
 بتو یوسف کف من دل مهربان دارم
 خرنی چنانکه از تو عبوری نمیتوان
 دوشینه لب سروتنی در هجر روی باران
 نور از تو گر نمرده صد غم دارم باها
 بریده باشد زبان کسی که دست مرا
 زوصال پیر روزی فرسوده ام بکامی

جویری که میکند بتوالحق سزای تست
 جام مراد بر کف نو دولتان داد
 بیسر و سامان زلف او بسامان کی رسد
 منتظر کاین گفت و گوی من پایان کی رسد
 یا که وعده نو کردی و او بجا آورد
 کدام روز مرا با تو آشنائی بود
 در وفاتم تب هجران تو گیسوی میدد
 باز آه از گذشته فراموش کرده ایم
 خود را بجایه پیش تو خاموش کرده ایم
 یا زیادش میروم یا در دلش جا میکنم
 وین درد امتیاق ترا چاره میکنم
 دل منبهم شوری و یکساره میکنم
 از دست یوفائی تو ناره میکنم
 زبانم با تو در حرفست و دل جای دگر دارم
 من خود در آنشم جعغم دیگر از خورم
 تو کجا و مهربانی بتو این گمان ندارم
 با آنکه آتشی از تو دوری نمیتوان
 میگفت و نسک حسرت میریخت همه چو باران
 دانی چگونگی باشد غم در گناهکاران
 ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده
 که شب فراقت از من نکشید انتقامی

صبح اصفهانی

پائی که چون آبی از شرف زجا خیزم دستبانه که چرخ خیزی در دامنش آویزم
 افغان که در اینمغزل جانی نه که آیدم فریاد کن ای برادری پائی نه که بگذروم
 این امید که هند روی یار نگاهم نشسته ام بره انتظار و چشم برافهم
 غدار که نسیم کوی و نو روی تو هرگز گذر سال سال و نگاه ماه نعامم

صبحی قصی

(شاطر عباس)

بشت مرا اگر غم دست شکست عجب نیست باز براف تو که مرا شکست بند
 پیش زنت حال سیرت این مکه گریوم در لب آب حیات آتش گریوم که گشت
 آب حیاتش را بود از بر ساقش آنکه از آستان دهد بسر انگشت
 مودن بر کافر چه انزول تو بیند این دکلها و آن تکمه کند پست
 بد صبا برقع از جمال تو اندکند ریخت به خاک آبروی آتش زردنت
 برای زلفت تو شوخ نشانه لازم نیست بر سر حاضر ما خاوردن لازم نیست
 بهای تو به توجیه حق است و من آدم در این سه سینه من چو نه لازم نیست
 گسره هر از غم آشف جلیبام اند هر کجا بود دل کشته ای پدا شد
 گریه از حق نیست چو است بازم گنه از حجاب تو رسد و حجاب از من شد
 سخن از لعل تو هر جا که بود حبه بود ایچو شور نیست گذر دوره خار باشد
 تا صفا دانه بر آشف خم نشو خم بر آبرایت دل صد سینه را بر هم زد
 چو است و سرم حدیست گذر مجلس درست آستین هم سولاب بر مرقع بر دم زده
 نمود گوشتی آبرو من می لب نام دلال یکشنبه غم بر روی ماه تمام
 چو بر من لب نام من لب گستر که عمر من بود این آفتاب بر لب نام

چشم منست تو خوش میکشند تا تو از هم	سوی کشت دو بدست استم او از هم
هوان ابرو و چشم تو فرق توان داد	بلا و نه تفاوت امتیاز از هم
شدی خواب و بهم ریخت خیال مزاجت	گدای چشمی جدا کن میان از هم
آسمان گر ز گریبان قمر آورده بیرون	از گریبان تو صحرای تپید مر از بیرون
باز آنگوی منکر منی انقدر چشم وصل	بهرت معجزاتی انقدر آورده بیرون (۱)

صبروحی

من اعشاب انجیلات از ملای عشق جان بریم	که کمر بستم جز درد تو در خانه ما
تاریات از میان جان تو آمد و رویم	

صبروحی چغتائی

فاشق نادری صحبت باجران گشایدی	کس پاس تو تصادمه چیران چه گشاید
-------------------------------	---------------------------------

صبروحی شرویی

فغان گزیده ام آن شایر با زنگوله اشلم	که نغمه گن چشمم او زین پستان استمدید ازی
--------------------------------------	--

صبروحی تبریزی

از رشاق که سوزم از آبره جان گشمت تو	در هیچ دل نیست که جای تو باشد
در خم لبه پند میدی آنکس که بدستم	در خانه او حرف و مان تو پلشت
بخشید و بخش یک وره تو خار از دور	شکیب هست دل در روزگار بیگانه
عطر فضا نیست که عاشق شب غمرا ندارد	جو ایوب گزیند و صفا جو لب بر شان بزد

(۱) در دیوان مریه مکتوبه که در آن اواخر تمام رسیده است در روی آنست و در دیوان معاصرین و گداشنگار است آقوی میرزا در دیوان خطره در دیوان معاصرین است که در آن معاصرین معرفی از این شاعر شریف و در دیوان معاصرین است که در آن معاصرین معرفی از این شاعر شریف

صوری اصفهانی (معمولاً) در

زیرتو، چو دستند همه آغلی بهشتند
 باصوات نیزینا چو در چای رشتند
 در کعبه و آنسکده و دیرو گفتند
 در منتهب هر طایفه از اعلی بهشتند
 حوسات با آن همه بیرون علی گذشتند
 تا بر سر خود نام رسو سوخته هشتند
 مویان جهان از وجود پنداره و تاند
 کز ذر جابج وند گز مرد روزتست
 کاری که کرده شد خلقت مدین است
 از جان و تنل جان و تن خویش دهر است
 آنرا که جان و نفس بر آید از دست
 روز جسمانی را هر دو جهان منتهب است

زهای و بجزیرت ما حور سرشند
 گذار آید از پرده در آید که پرسد
 گهرمتر از انجوم بچویند که امروز
 آنانکه بیو نماید بر نیز و حرم آزاد
 گز از سر هر نیز گفتند تعجب نیست
 انقدر بهم فوس پدر سوخته گفتند
 جز بردگی است حرم عشق صبروری
 مردم و جنم ما عوفا داری است
 گز جان از مرد کند زین بود گز
 با مرد انگز عوفا سووزن چاد و دل
 دانی گز بهشت بود جان یار حور
 تر ترش روی صوری اگر زور و من

صحبت لاری

گفتند وفا خویشند و ایکنی بنا عوا
 خود آختر آینه اولند در صورتند عوا
 اگر چه بگفتند از حد دراز دینی ما
 جدا برستی زاهد است برستی ما
 گفستند از گز در تیر بر عا بیجا جانها
 است آوری بی باساد ما را

گفتند بفتور است مراد تو یا وفا
 هر اس نوزح و نی هوس بهشت دنیا
 پتاری از مراد لطف مستجاب بر ما
 روز و واقعه ای هم که مملکتی گردد
 دم بیرون ترسار زاده دارد که در مارش
 تا اول تنگترش دارند در دست

دو چشم مست تو خوش بیکش تدا از هم
 میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
 گشای چشم و جدا کن سپا. فاز از هم
 آسمان گر ز گریبان قمر آورده بیرون
 کوری بگذر شق القمر ختم رسل
 از گریبان تو خوردید سر آورده بیرون
 ابرو بت معجز شق القمر آورده بیرون (۱)

صبحی

من چه آینه در آاز در کاشانه ما
 که کسی نیست جز درد تو در خانه ما
 من امشب با خیالت از بلای هجر جان بردم
 خیالت در میان جان در آمد وزه میبردیم

صبحی چغتایی

عاشق آمدنی محبت هجران نکشیدی
 کس پیش تو غمناده هجران چه کشاید

صبحی هروی

فغان کوچم آن نامهربان ز نگوبه افتانم
 که هرگز چشم آورم بنفتان است پنداری

صبحی تبریزی

از رشک که سوزم که پنهان کسمت آه
 در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
 درم است بنویسمت افکس که بد محشر
 در دانه او حرف و دای تو نباشد
 بقدر رجس بگورزه تو ما را هم
 شکیب هست ولی روزگار میگذرد
 طر فده حالست که عاشق تب هجران دارد
 جواب اگر در صد جواب بر پستان دین

(۰) در دیوان مرحوم صبحی که ای لولاسر طبع رسیده است مددی اشعار دیگران از معاصرون و گذشتگان مانند آقای صوری و بعضی حکماء و غیره داخل شده که هر دو سه تن معروف از این صاحب قیوم زمان نیستند و اضمحیان شعر را عام و معتاد بود. ح. پیرمان

صبوری اصفهانی (مما)

زهای پرچم، ما حور سرشند
 گذار که از پرده در آید که بیند
 گمراهتر از آقووم بچوئید که امروز
 آنانکه چو مابند ز دیر و حرم آزاد
 گراز سر هر چیز گشتند عجب نیست
 آنقدر بهم فحش پدر سوخته گفتند
 جز پردگیان حرم تشق صبوری
 مردم و چشم ما بوقا داری زیست
 گر جان نثار مرد کند زن بزندگی
 با مرد اگر دوست بود زن ز جان و دل
 دانی گرا بهشت بود خانه یار حور
 در ترک زن صبوری اگر پیر رمی

صحبت لاری

گفتا جفای ماست مراد تو با وفا
 هر اس نوزح و بی هوس بهت ما را
 بناری از سر زلف ماسات رسد
 بیروز و افعه ترسم که مفعول گردد
 دلم بیوفه تر سا راده دارد که ز بارش
 فرایوان تکرها دارد ز دست

گفتم وفا خوشست ولسکی جفا جفا
 نبود آخر آنچه اول ندید سروقت ما را
 اگر چه بگنجد از حد در ارضی ما
 خدا برستی زاهد ز بت برستی ما
 گشت از گردن شیرین شمایلها جزایها
 بدست آور دل با تان ما را

چه غم گریشم کند بنیاد ما را	چو درینت دی ما شادی نست
کسی کرد بیادش یاد ما را	بیاد از یاد یار خود فراموش
که خواهی داد روزی داد ما را	به بیاد تو خور کردیم و دانیم
ندیده ام بلکه گویم غم نهفته خود را	** در هفته رفته که ماه دو هفته خود را
بدرد خویشتن بگذار ما را	** چه خواهی زاهد از غم بدیده چند
فد بر کشت درخت آمیدم چو نئی در آب	** بیشم چو قرص ماهی در آب
آگه که کی در آتشم از شوق بر کی در آب	از چشم و دل پر آتش و آیم ولی نیم
دلی که قطره خونست حال او چو نست	** ز دل میرس که چو نست قطره خونست
دارم خبری که گفنی نیست	** ای یخیز از حقیقت حال
که محفل بشنم بمحفل نشیند	** غبار غم امروز بر دل نشیند
بس نایقه صد در گل نشیند	گر آنکجا و گردد امشب روانه
یای بر آیم که مای بر آید	** نشینم در این ظلمت آباد تا کی
که بپیشانی زلف تو پریشام کرد	** طره آفتاب چمن در گذر باد مرو
خواب ندیده ایست که تعبیر میکند	** شب خفتگان که تب نود نرند آرزو
کز انعام هجرت از یاد رفته باشد	** آنوعده که کردی روز وصال ترسم
راوند سال عالمی زیر و زبر میکند	** خیز که یک آید در دل بر آید و در
اندر فایض زهر انهر جانگداز تو	** ما را بهره دو تو خود همتا یکی

گیرم که در این شهر بیوجم نخورد کس
 لطف تو خریدار منست این شرفم من
 هر کس پرا عیش در جانی مقرر کرده اند **
 عشرت مرغان بگفتن راحت ما در نفس
 وه که دل تنگ و نفس تنگ و مضای دهر تنگ
 کاش میبودیم با اینحال تنها در نفس
 طعمه از سر بنجه خوردن خصلت شیر است و من **

قطع و فصل حق و باطل کار شمشیر است و من
 شیر مرغان را سر اندر پای سودن و انگهی
 از دل انقباب بر کشتن رسم زنجیر است و من
 کج نهایی از کمان لرزیت آموخت غیر

ولکنه چون نقد و دارد راسی قیر است و من
 دور از رخ آفتاب بروی **
 روزی چو شب سیاه دارم
 شرح صحیفه غم ما گر مظلومت **
 معدود دار در شب پلدا بوشنه ایتم
 امتب بعات دل خود خوب رسیدم **
 المنة الله صکه مظلوب رسیدم
 ما که تجمی نغشایدیم تر ای سر رخ بو
 جز بداعت چه بود حاصل ما نگاه درو
 من کیم سوخته با غم دل ساخته **
 مایه دریاوند حبابه بر انداخته
 شب چو پروانه در آن انجم راز و حرف
 دید و گفت آه ام شمع و نو نگداخته
 سحر ت بخواب دیدم که تنسه ای دامن **
 چو نظر گنودم آوج ز کنار رفته بوئی
 تر گید امرا که نغشاند ام یری **
 تنسته ام هنوز اسامی و مطری
 گه ره ره خوابت صد نما گاه عشتری **
 گه مهر و گاه ماه و گهی حور و گه پری

صدرالتجار خراسانی

(مباحث)

تو و هر روز تو زوم رفشان می گسار یا
 من و در شهری عشقی تو و شب زنده داریها

چون بود مهر او بر یکقرار از خویش و بیگانه
 مرا چون نپرد آن دیگر بخوانی کرد آسفت
 دگر سودی نمیخشد مرا این یقارایها
 نه عصر پهاوی طی کرد آن آشفته کاریها

صدیق دشتستانی

(۳۰۰)

نی لبند حزوب خسرو رویان رویت
 از مسلک عشق بر نگردد هرگز
 در کنکرة عشق بی حل امور
 نادیده است لغوه چون دست ارادت
 تا یاد گرانست عهد موافقت بسی
 بر مسلک فایزه تو عند تحسین باد
 وی مطرح افکار پریشان مویت
 تا دل نگریده مسکن اندر گویت
 گزیدند دل از جانب من دی مأمور
 فرمود که حق و راستی یعنی زور
 بیمان من دلشده را شکستی
 در خصص معاهده چه چا بکنستی

صراحم اصفهانی

(۳۰۰)

نگین فقه مومنین با چه لاله کور زده
 چون او در آمد از در عم خیمه و ابرو در

صرفی کاشانی

با نور شکر گشته و می نوحه نمی چکسم
 چون ز دهن تو مرید نوشتا طبعی که هرگز
 میکنده این همه اردین و نادیدنی تو
 بهر آن خاطر خود به این سفر بگری

صفا

با مهر صبر و وفا
 ای نامه جان من با روی
 می رهیزن کاروان امانت
 طرز نگفت بجان من
 لذت ز غرور گریزی
 بر همون رسم آشنایی
 و راق کتاب دلجواری
 و برین کز خانه محبت
 بر دستق بلای آسما
 در جنوة دعوی حدائی

صفای شیرازی

کیم من طیار صیاد جوئی نفس حسرتکشی دام آرزوئی
 که گر صیاد بیشم بر سر خویش نمکنجم ز شادی در بر خویش
 و گر صیادم از دست افکند خوار ندانمش در آویزم بعنقار
 مرا این حال و صیاد جفاکش بهر زاغ و ریغن لعلتس زمن بیش

صفای اصفهانی

چو کف تو و کرم دریا بنهد اگر دو کفه میز را
 آنکفه کف تو زمین ساید کفه دیگر ستاره میز را
 لغزان که در ایسزون حاشی نه که آسایم فریاد کریں وادی پائی به که نگریزم
 به نیره شب نظر آفتاب می نسیم رح تو می بگرم با به خواب می بیسم
 خواب عشق توام و ز به در عمادت خویش ندای کویں و مکانرا خواب می بیسم
 ساز مره فقر از روز در نعیم حور شدند اخیر درر ما آفتاب تنیم
 گریز حلوه کند با تا همه چشمه وردوست سوسه دهد سر تا پای نیم
 در مدرس ملکی دادنده ~~کنیم~~ بر مدار ~~حاجگی~~ حوا بندۀ خطیم

دل بردی از من سفا ای ترک غارتگر من
 دیندی چه آوردی ابدوست از دست دل بر سر من

عشق تو در دل نهاشد دل زار و تن ناتوان شد
 رفتی جوید و گمان شد از بار غم بگر من

میسوزم از اشتیاق تر آنکه از فراقت
 کاسود من سببه من عشق تو خاکبار من

در قهر سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر قهر بختم خاک فدا افسر هفت

از تنی غم شمر تنادی گریه تف عشق دادی

یالت گریه می نوات هر گز مرا مادر من

در دور ناصر بست ظهور کمال من هر چند بی کمال بود دور ناصری

صفای اسدآبادی

ناصر ا

بیروانه سان بسوزو مزدم که در جهان آتش جهان سمع زدست زبان گریه

بگیر جام و جم وقت خویش مناس^{**} که کس نغصه جمشید بیم نخواهد شد

اگر چه در طلب رزق سعی ناست شرط ولی نغصه و غم بین و کم نخواهد شد

صفای بختیاری

نیغ بر سراگر از عشق تو دلم دارم حاشی لله که من از عشق تو دل بر دارم

رحم بر چشمم پر از خون منت نادم مرز که من از مهر تو این نادمه ساغر دارم

صرد آتش هجران تو تا چند کسبم مگر ای کسک دری خوی سمندر دارم

صفای همدانی

ناصر ا

انفلاهی در جهانم آرزوست ترک سر ندرودجانم آرزوست

صفای نراقی

دامن مکش از دستم با آنکه نه نا مبدت بکاره کشیدم دست از همه دامنها

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد / گاهی ننگهای تل ما شاد توان کرد
 زین بعد کسی ناله ز من نشنود آری / تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
 مسنم ز می عشق چنان کز پس مرگم / هند میکند از خاک من آباد توان کرد
 اوصاف کعارفت بین مبرسه کردند / جایی که در آن میکند بیاد توان کرد
 از سینه میکشم ز جفای تو آه و هاز / در دل ز آه خنود بغدا بسیارست
 آ زاندم از دام هوس بست و نی کاش / صناد بر آگاه ندینم گذری بود

صفائی اصفهانی

از سر افتاده است شوق راده ام / چون کنم در دام زهد افتاده ام

صفائی یزدی

مهر گیاهست موی دلگشت اما / مهر من الفت باین گیاه ندارد

صفائی قمی (۱۰۰)

بیاده وقت نماشا رسید و جبین گل / با گل شکفته و در باز و پاسبانی بست
 یار نارحسار ربا دید در آتیه گفت / صورتی زیباتر از این آویدن متکلمت
 به من تکستد لم از تکست نظره دوست / درست چون گری هر نلی تکست دوست
 نگرم در در و استقامت در دیده چو بصریم / اگر یکسب چشم آئی چو حواس آهسته آهسته

صفی

دل بداد از دست یکم زلف بار هوشرا / با سه گره از کتا کس روز گزار حویشر
 خورم اندر خیل جلد زان یار نام نام / بدم اندک چون سراه او سار حویشر
 راهبان از یاد حمت مستو نماز عشق بار / هر کسی در رفته سحره عیار حویشر
 زلف بو نلرا به پیش آورد آرز / جو نام بردند نام حکرتر
 ز تپائی دلم تیره شد آن یار همه کو / ز موی زور بحده صد تیراند در هم کو

(شیخ) صفی

حد سلاطین صفوی

آواز این ذکر فسرده چند از این فکر تراز آه های آتشین و چهره های زرد ~~کو~~

صفی مشهدی

علی که دم زندان صیر صد هزار ایوب ز دم لحظه هجر تو بر نسیب آید

صفی کرد

فارغند از خار خار عرض مطلب لاله چشم گویای تو میفهمد زبان لاله

صفی رازی

افسوس که اهل حرد و هوش تند از خاطر یسکدگر فراموش شدند
آسان که بصد زبان سخن میگفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند

صفی الدین یزدی

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته ام نه یکی شب ز فرای تو امان یافته ام

صفیر قمی

دلبر! ناز و نزد تو بکار است میدانم ترا زین حس بی مقدار بسیار است میدانم
دور رفتی که تا گم شکوه ز دردی دوریت آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

صغیر اصفهانی (مصر)

ز مکنات تو آن دید خلعت او را نه یکیک آیه الله الجمال ندکو را

صمصام السلطان (هندی نمی)

(مصر)

دسته هاست از اجزای و فرق از چپ و راست که در دست بود روح سیادت حسه
نه در آفاق بود زین اثری فرخنده نه در لوزاق بود زبان مجری بر حسته

هر چه این فکر کند باطل و نوسندیدند
 با چنین مردم آزاد انواع قیود
 نبود مملکت از قید اسارت رسد
 گفتم چه بنم از عشق گفتا عذاب بینی
 گفتم زگر می میر گفت التهاب بینی
 گفتم بیست چشم گفتا بحواب بینی
 از دوست بیک بومه فداعت دیوان کرد
 هر کاتبه بجم محبت بهشان اشک
 با ساعد میبوس آن بچه مجال است

صنعی نشابوری

بعمری یکسحر گریاس آن نامبروان گوید
 از جناب ناله کرده و سوریم نظر نکرد
 سر آمد عیروین آواره گشت و خالشدن هم
 بود از تهاب از رخ و جزئی من بین
 شید نارهایی عذر ها از بهر آن کوی
 نشدند باز ناله من یا اثر نکرد
 رفیقان يك بشرفند از پی میروم من هم
 بگشا گره از دلها و برینانی من بین

صوفی مازندرانی (۱)

مرا بوقت حدائی جو شمع مردن
 برمی بامه گریش گردون معاز ما
 پروردگار ما کند ایلک ما کند
 ترا دیدم هزار از دست من رفت
 نوای آه سحر حکماهی در اندل
 ز بر پای دنیا دار خاکست
 بخواهم «او دیگر» در دل خویش
 ده زنده باشم و بدوست نگرم معازا
 بکاری و گدائی و سستی است کار ما
 گردون معافه پرورد پروردگار ما
 عمار احتیور از دست من رفت
 یکی کاری که کار از دست من رفت
 پای مردم درویش حار است
 که بر من ز سگالی سز بار است

[۱] ایشان را از اهلی امتهان هم نوشته است

همی بینیم در اقبال خود پرواز بسنایی
 دانی از جیشتم چنین مفضل
 هم آخر بال مرغ مادرین پرواز میریزد
 مرا کسی که بسوی تو راهبر باشد
 خود فروشی ز من نه آید
 چسود از اینکه عقاب تو خنده آلود است
 دوستم دشمن جان پندارد
 مگر فغان شب و ناله سحر مانند
 آنکه اینگونه من در غم اوست
 زهر کارگر است ارچه در شکر نماند
 ای شاه نه تخت و نه بگن میماند
 آنچه هستم نه چنان بسیار
 صدوق خود و کاسه درویشانرا
 گریه را آب روان ندارد
 بل زدم چو بکه یاد آرم زبان
 آخر شو یکدو گردمیں میماند
 خالی کن ز بر کنی که همین سماید
 چو کجنگی ز مرگردد زبان
 چندانم بار فغان تر زه عشق
 که موری اندک اچان کسواران
 چواری در رهن افتاده مودم
 سحر گه افراز بفرزان
 مرا سگذاشت چون از هزاران
 زم بگذشت چون باد بهاری
 چه آرم ز بگروه شو رو
 همه هرزه خضو همه هرزه رو
 خریدم دهنمای بپویه سچ
 پذیرفتی از یکتس اندک رهو
 اینوست که گفته ای محمد حوی
 عمرت بادا همیشه در افزوی
 بسته بر آسمان چو ام
 کا سنده نوری تبع باشد حوی

صوفی جغتائی

عاشق شدن محبت شعراں سگدشمنی کس پیش تو غمانه هجران چه گشتاید

صوفی (پیر صدساله)

منعار بغیر من روح ای سیم دهن
 کز عایت غیر تم رود معانی از تن
 حواصه که شوم مردمک دیدن خلق
 نازوی تو هیچکس نیست جز من

صوفی شیرازی

خورد همچو نور است مرشمعرا سوزاند و خوش کند چمعرا

صهبا قلمی

تادم با میری نه جز کسب قفس بست
چشمی روی همه بینم از شوق و صد حسرت
ز سم صبح چشم دیگرم ر لوکست امشب
بقره اندازه امشب و غده و چون میخورم بارغم
جانی که توان برد سری ز بر بر آنجا
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
زیم صبح چشم دیگرم ر لوکست امشب
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
ده آید از کجا هر دا و مانند در کجا امشب
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
چون از خوردی تو بجز و از حد رفیب
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
وز خاطر ما سبویان روت
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
خون از سرم از دیده حویار گذشت
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
ماز آماز آه کارم از کنار گذشت
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
نهماند مقدر آنکه بسمل آشیاں نداد
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
دوست بر غیر و دشمن بر من میرورد
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
کوتاهی خوتتر سی از حال من میرورد
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
و آنچه من گفته ام بیدار در گوشش باد
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
یا شکوهی بی پایانی از تو کس
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
بش تو مگر حکایتی از تو کس
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
آمد و مردم رحمت شرمسار را بر
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
از چشمه بند زمانه دارد رمیدی
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب
بر چشمه حریفی گز و غده چشمه من
مغشیر معلومی نه حوری پند با رقیب

صهباتی هندوستانی

خود مسد و عمره دست بر تو چته از حصار دست
بک «تو» چه چاره کردی که چه چاره دست

صیاد مشهدی

دو دیکه سر کشیده با فلک آه ماست این بیزق سپاه بدان سپاه ماست

صیدی طهرانی

در عطش که دست دارد تنگست نیست	ایشاخ گل بلبل که امروز زور گار
این عمر نبود آفت آرام قدم بود	هر روز جهانم شب صد گونه اله بود
روزی که گدای بیکر زلفش از نور منم بود	امسوس که شد آینه حیره نگاهش
تنگست بگویی که بر آن نام کرم بود	چون دور یوسفانی افلاک به گشت
آه گوی آن بود که بر فلک قدم بود	این هستی نه زوره اجزایست و نعم نیست
حاشی که مدام غم غم انعام دارد	حاشی که نونی صبح غریب نام ندارد
آن نخل که پژمرده شد اندام ندارد	تا خاطر حیره بود سوو و با نیست
چو گل آس است حاشی که نامش بویاد	سوی شادم نه در ده زار و نه با نیست
نگاهش بر چشم آید که در چرخ هم نمیداند	حجابش در آینه که تا بسوزد بر پرو
دست و دزدان با حوایب از پشایی چند	چو تکف حاشی که در صحرای کرب
هر گس از این حده ساخته زانوی چند	راکت در آینه تا زنده من جمع گوید
این به اگر روز گاری بیاید	حوایب و تولیت بختش از بیاید
با او صیغه دیگر بهازیم بیاید	نرسد بیس گوی تا حده زنی بیاید
کز او بیع می بیصه کاری بیاید	ز مرد ضرور است چون دشمن
هر یککذبات آن گدای بود	مگر عشق و سلا نیست جیب نیست
خوندهستی که بر آن با ناطق باشد	کفر ز حسد گشپکار هر بود تا حاشی
خنده ماست بر این و هزلانی است	قیامت ز خلبان ریگه ماست با نیست
که هر چه بود سرشکس و گریه هم میبود	هلاک به گما بیای آن روز صیدی

دارم گلی ز سر و سپی سر فراز تر
 تر مان ساز گارند آورد طمس عشق
 با آنکه نردبان تو مسر بمشود
 بار با دعا عبادت هر روز بازی بقدر
 رسیده ام نگشاید وصل ز بودیم
 حور خود کشد را همه
 دور وصل آنگه کنه خورده
 ناست روی و عشق مرا حدسی
 جان حور زده حور برنگال شده
 گم بر جاب با نیست اگر بچنوبه
 نیست ما در چمن حور بر تو حور شد نیست
 کوه سس زدی را گم بحر
 معارفه شکر که بر جسم با شکر سر
 تر جهان و نه زینش شطری و اکهون
 گلزار جهان آن میز شو رازد استواله
 ایگر نگویست آنم گفتگو مکن
 حور دستانه نه گویز دکن
 رهبر از تون مکنه بتانک رو ست
 صیدی ز حصر ملت غم بر دست
 صدح و تمام سار برار هم جلدگی
 تازم ای شیوه از حورن ربانده
 دامن رحمتکار و ما در کشده
 مژگانش از نگاه تان نشواز تر
 غم جانکنند از و شادی از آن جانکنند از
 دایم پور ز چاک دلم دیده باز تر
 عزتی دارم کم میاید بخوار تر بیشتر
 که کن شاخ بلندست و ناغبان زدند
 سنده زر حریده را اسام
 تو دولت رسیده را سنام
 سر زلف بریده را عنام
 چشم بر گس نقد است که من میدم
 گریز چشم تو نگداست که تامل باشیم
 چون شفق گریسته آمدن گنبا هم
 حورس نه انانست اندیسم اگر یکجا
 سوری زدی که گوئی معجزه دریا چه
 ما شکفت گس غمزه آن زدی
 که بود ز کن باغ آید شیس های عدو
 اما بر خسی جو گر باغ رود کن
 تریه هفتند که این شیوه خو مکن
 اما چون از که حورمه رو مکن
 آب حورانه نال آره مکن
 ملت روس گدرد زورنگار مر حکن
 باد روی طالع حور شده زدی
 با روزگار سوختگار مر مکن

اگر در آتش مهران شیبلی داری خبر ز حال دل زار چون منی داری
 جدا ردا من خوابست دست مزگت مگر ~~مگر~~ دست تعلق بدامی داری
 ماه ناشیمو چه یاشیم نه تر مارنجی ^{**} بعد از آبی که شوی رنجه و بیچارنجی
 مانداریم وجودی که بما بد باشی نو که طاومس بهشتی چه ز شقا رنجی
 آشنائی چه ندیر کند با تو کسی که زبی نانی رنجی ز مدارا رنجی
 عشق من داد ترا شهرت و حس تو مرا هر دور سروای همیم از چه او نهارنجی
 باش بد خوری و ستمکار ولیکن ده چنان که گناه از دگری ناستند و ار ما رنجی

صیقلی همدانی

روز وصال منعی هیچ شب بعبیرسد سیر سازه را چمنند گردن رودنگار کو



ض

ضعیفی نشابوری

جو سر حلقہ زلف مان در آوردم سری سالیہ دیوانگی بر آوردم

ضمیر ہندوستانی

از سیلہ سوزن بفلک دالہ فرستم وز دینہ گریزان زمین زالہ درسم

ضمیری اصفہانی

صبار ہم زد آنزلف و دلم بر گرد آن گردد	چو آن مرغی کہ ویران کرده بند آشیان مرا
مرا طمع کریمت ما امید از وصل بگذارد	و گرنہ من کجا و از تو این میدواریا
از آن مایل بخوانم سوی خود آسرو دلچوزا	کہ درسم ز بیہوش ہر سو کسی در پی و نہ آوزا
گرنہ عیب و عذہ روز جزا بود ز تو	سوی بدن کہ آورد جان گریز یایزا
ز اس بحسب وی افزود و غم گذاخت مرا	و من شادختہ او روانہ او شفاخت مرا
مشکل شدہ کارم ز تو درد دلم ایست	آگہ بہ از درد دلم مشکلم ایست
سبب سرشک از در او میدرم آہ	عبری اثر گریہ بیجا صلم ایست
نفس بند صورتت رائسا کہ بایست آورد	بیش ازین حوی غلوف حسن گنجایش نہ داشت
لب سکیلی و من از ذوق فتانہ سخوت	مانو کہیمت آن نازدہ نہ ہم کہ چہ کرد
میخواست رستخیز رعالم بر آورد	آن باعسان نہ تربیت این بہار کرد

آنچه چه شد که منتقم ما نمیشود
 از ما چه دیده است که پیدا نمیشود
 شام که وعده داده بفرزاد محترم
 کازروز هیچ وعده بهر دا نمیشود
 دور از تو گریه هم توانم یکام کرد
 ترسم که سبیل اشکم ازین دور تر برد
 سر در جهان نهاد ضمیری سرتنگ تو
 ترسم ز جور یار بعالم خیر برد
 چو می رسم کسی از کوی او دانماید
 فریاد از آن لحظه که درد دلم آشوب
 بومید چو آیم سر کوی تو گویم
 فریاد از آن لحظه که درد دلم آشوب
 علاج درد ضمیری نشد نمیدانم
 مرا هنگام جان دانی جز این بود هم دیگر
 در پیام من خوانی بشنیده است قاعد
 بر ماهه سرد دل بی حاصل حویتم
 بوقت آن آمد که هر مو شاد و خرم گذریه
 تا کی این نا آشنائی تا کی این بیگ انگیزی
 طیبی گفت در غار باد درد مهجوری
 چو تر جز تر خواند از وندسوی خود رویم
 زوزی که شد هراخته ایوان قصر رفعت
 به غمی است از نو در دل که در ز سینه باقی

ضیاء قزوینی

فغان که مردم و یاری تر این بهارم بسبب
 نشانی بانی کسی بر سر مرادم است

ضیاء صفوی

چشم تر مانند تسم زین چمن برداشتم
 حورن دل جو باعلی تا خود از وطن برداشتم

ضیاء رازی

از خلق زمانه یا کثیر حوتتر در گوتنه عزات آره بدن خوتتر
 ز بهار ضیا علاج چسبت نکلی او ضایع زمانه را نلیدن خوتتر

ضیاء نشابوری

در ماه واکه بوند مات غری ۵۰۰ یاد کز یاد آنکه بدان سربه کبد چشم سپاه

ضیاء اصفهانی

نی ست هرزه گرت هر چسانی نی بر آور نه در شداتی
 هرزه گردی و ناده یسانی عادت می سکس بر موی

سکه گنم زبانی من هر سود

چه کنم یاد من ندارد سود

گر چه دریا کی تو بسد نکلی این بعباده از هزار بکلی

شب اگر با مسیح در ~~هال~~ موز و تمهی اگر ~~مال~~

لب بد گوی معاومت سخن

بر در نام مستو است رسم

کر گم ای تا ششم که آخر کار باک و ادوس رأسی ~~سکار~~

دهم هزاره بود و است گستر ساده یوتر تو را به آد جکار

ار ش کنی و در رسی تعزی

یا نه کج و گره من نظری

من چاره هر به ز و سواس تنکه بو خوردن چرا در ریاس

همین خوردن و از کین دیگر جاس گنموت در جویشتر شناس

صکت اگر ~~موس~~ ضروری

صرفه ~~ان~~ نایب - تو ~~موس~~

آنکه پشت نشسته شام و سحر که هم یاک باز و یاک نظر
نکسی عشق یاک او باور که هوس پسته است و افسونگر

این همه سعی نیست ای مرضی
هست الته در دلش غرضی

آنکه گوید که در تو مصونم در تماشای صنع ایچونم
من در این شیوه از وی افزونم اگر این راست است معلوم

در خواهش بروی او واکن
عبرت از وی تماشا حسن

این هوس پیشگان کام طالب همه دو شتاب دل تو شکر لب
با گروهی چنین به نرم طرب می کشی جام ناده شب همه شب

همه آلوده اند و تامل چاک
چون توان کرد حفظ نام یاک

تب که در برم عبر استادی همه کس را بیرون هرستادی
می کشستی در دست انباری حویشش را بدست او دادی

اتر آن می خاب چها که بگرد
بچه نماند دست از کجا زد نکرد

بچین کامجویی و غلبت دوست ز فتن و می کشیدت به نکوست
برده چون داده ز دست در آید دوست بچین آن چنانکه عادت دوست

ما بروی پیشی بکار کرد
من اندامه ز گد چه کار کرد

تو که می خواند او و دیده بر دست و بروی چون بیالمدت دوست
مقل و می در خالق همه هست میتوان حصی رتس ماهم دوست

عبرت عشق ز دست جامم زد
روح ز می در روز بر کامم زد

انچه می گفتت پذیرفتی چون گل از تاب باده شکفتی
 ما خس و خار در چمن خفتی سگ و ناموس را دعا گفتی

همه جا این زمان هسانه تست

گویند حمله بر ترانه تست

در فضای چمن ناله می تا حر بجان سمله پوشی می
 غافل از خود ایچیس تا کسی و اقب خویش با تن گفتیم می

کیک یوستکان میدانی

در حکمیر بو اند میدانی

ما کسی باده در افاع مکنی سرو و سیر چار باغ مکنی
 و در بوغای ویریل سراع مکنی جگر من جو لاله داغ مکنی

ما کسی آجا مرو مگو سهل است

من چون تونی در آن سهل است

زیر پای مریل خطر ناک است مکن لوله پان بی ناک است
 عیبه کاخار و جو گل چاک است مگر ایجا حسنها ناک است

مکن آجا نه استراحت مین

مکن بار خا نه به سبیل

همر می با شان باده مکنی و ز کتی بیل خا و باده مکنی
 در ... و ... گشته ... از تو عیب است این اراده مکنی

نو کجا ندر است شهر کجا

به که راضی سوزی بدین سودا

مگر عیبا حاضر در آردن این درشتی و برمی از حد بر
 مشق از اس غم بپنورند خورد رفت و روز معده دست گرفت سپرد

انچه کرتی اگر بهور کم است

هر چه خواهی بگر بر اجه غمست

ضیائی تبریزی

خوش‌انصاعت که آبدار، رستمی کس با او / در میان حمله نکرزند من مانم همس با او

ضیائی اصفهانی (۱۰۰ ص)

بمعای رخ که روی تو امروز دیدنیست / در فراق تو شکوه کوه را شکست
 اما ناد وصل تو بازی کشیدست / در بوسان روی تو هر گمن که شکست
 ان گمل دست هر دمک دیده چند نیست / ان کو خرید حایه یوسف نهفته گشت
 هر جا که شکست عشق ندارد خرید دست / چنانچه راه آب و دانه دنا چه بی‌وری
 کاین مربع آخر از نفس تو بی‌بسته / زینت یس ضیائی از در لوار سار بر

ضیائی شیرازی

مجدوب تر آغاز، عریای تو است / یروا که بسوسه محتاج من است
 مروری جان و در حد تکم / نابض از چشم و جاده مجسم است
 در وصف جان تو که درویشم نماید / زمین بس بگویم که در و حای سخن نیست
 ز لحن تو حوسم لنتی عذبه زلم / یعنی جبار کس نه بر اشانی من است



ط

طارمی

چاکجا کر دست غشمت ز گر بیان دست در محرف نیست کر جانان سوی جان دست

طالب گر جی

مصور آمد و چشم ترا غار کشید پیونام محرف بو رلف ترا نزار کشید
حرف نم که جگر آمد مرگ زنده شد اگر حارذ محمود را ایاز کشید

طالب جاجر می

ای که بروی و عاز بدنگوی مشکلی است نوعی دغ در لقب هر چه زهر فانیست
خاص عمره تو بروی ای نگار لا ادرخ اثار می از زوق تو من احوالست
ای سیم سجده می در آن پند بگوی کای زین آرام حاره در کمانین عمر لب
در عمت بگریس چه اندک آن ایسر گلس از دست ز بود سیاره که زیم مرگ است

طالب آملی

نه خاطر می رسد آسوده ای خالی ساد است و چون «قص» در چشمه رحیم جان است
حال آب دارم و حاجت دهان پند روی حرف شیرینی جان هم غلط بشهوز دست
نکته دارم که در دیوان محقر بدو جمع گناه و موعود است دست
از اساک شام و سحر حمد بون تر است عسا گنه زده و ختم ز نه سحر -
در عیون چمت بر نهان اندامه و گین دست ز او تو خوار و خوار داد
روی عزم و شکوب او دست آرزو در سبک شیشه - - - - -

هر ملك كه بر سينه زدم نقش تو نگرفت
 لب از گفتن چندان بستم كه گوئی
 زهد و تقوی از او ای زاهد شمع خویش ساز
 بی نیازانه باز باب **ك**رم میگندرم
 امشب بره تو داشتم چشم اوید
 بنشینم و ریخته سوی کوچک **ا**نك
 هر دانه خوشه شد و هر خوشه خرمی
 آسوده لبی كه ساغر حم نكشید
 من بلبل انگلیم كه در گلشن دهر
 بعد عمری يك نكه گرجان من بیکد
 من و دل از آن درد و غم درنده ایمن
 فتنه **ا**نلاك و انجم كم ببردند گجاست

انهم صنعی بهر برشتیدن من شد
 دهان بر جهره زخمی بود و به شد
 من کسی دارم كه در محشر فریادم رسد
 چون سیه چشم كه بر سر مهروشان گذرد
 آخر تو نیاهنسی و گشتم نومید
 تا از چشمم سفیده صبح دم
 این انجم غم كه در بخت ظلم در زمین جود
 حورشدل زخمی كه بار بر هم نكشد
 بر مرده شد و در آن تنم نكشد
 صد نكه بر تسلی سوی دهنم میکند
 صبح ازل روی هم دیده ایم
 عانی کاجانه انلا کی بود به انجی

طاهر انجذانی

در غم اولت عیش از دهن باشد رمت
 گر کسب کفالت مکن بیگذرد
 دنیا همه حیرت حیاست حیا
 طرک کن تا درین شاهان بیتن
 کجاست بیرون بر حده بیوت
 روانست بیرونه از ملک هستی
 مانجه كه هرگز نمی عم بزده
 سو شده آب رشم در تنور
 بیرون مانجه شهره با بیخورد

حورم گردیم چندانیکه شمش از باز رفت
 در فکر محال بکنی میگذرد
 هر نوع حیا مکنی بیگذرد
 نه رفتند روی بر درین محافل
 کجا رفت کجاست و انشاء عادل
 تنه عظمه ای بی همه قواقل
 هر روزم من معون سال درم برده
 سر مطافه انك چشم برده
 در شده است و ای تو بیایم دشوری

طاهر مشهدی

از فریب باغبان این مشوای شادایب بیش ازین منبم در این باغ آتینای تاشتم

طاهر نائینی

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد کاش میآمد و از دور تعاننا میکرد

طاهر طالقانی

جز لاله تلخ باغ نشد بر ملاقه گر بست جز شمع کسی بر سر خاکم

طاهر تونی

سر نا فندم زنده شراج نگامی از چشم و دانه مانند همین اشکی موئی

طاهر هروی

خوش آنکه بیری من دیوانه سارا دوستی کی از شمع رحمت خانه ما را

طاهره قزوینی

قرة العین

یو و احوت و ترحم سکنده می وزاه و رسم قلندری

اگر آن خوشبخت تو از حوزی و گریز داشت بر من

گر آصم زده بی کشم بهود نده

نقد اسفاد سیفه و لحد رسمیت بمنازهی

سحران نثار سنگرم فدوی بهاد به سترم

بیاض و این حماله طبع الصاح کاتب

مگر یو فندم نظر چهره بچیره یو یو سراج به غم را سکنه سکنه مو یو

از بی دیدن رغبت همچو صفا فداده ام کویچه بگورچه در من حواد جوانه کوی مگر

شردل خوش طاهره گشت و شادان حرویه صفحه صفحه زانلا زنده بزرگه یو

بسیار محقق تو هانده ام ز کسی بشانده عدای باور رسد به غم تو که ایسده و نایس

طاهری هروی

ترا بعبور و وفا اعتبار تو آن کرد
چو سایه پیخود اگر در پی تو میافتم
چرا که شعری و بر عمر اعتباری نیست
زمن بین که مرا هیچ اعتباری نیست
گفتم به ازین فکر من بیند و دین کن
در خانه شد و گفت که فکری به ازین کن

طایر شیرازی

بفراتی به پیام فرستدم چو ناله
ز سوز حجر هر گه سبفرستم نامه دلیر را
که بد آن تهم نسلی دل بقر از خود را
فد از نامه ام آتش پرویان کبوتر را
مذار از خود و حوض زین بشمار این محل بی بر را
مگر مردم بی بند خود این بنده ترا
نظر انداخت بر زخم دلم شفاخت قائل را
از دست بهر تل که شاطی و غبی هست
ابلیح حس از خوش و باخوش رفعی هست
بندار که زان محرم حرمش است
فرخی که شاد حجر ز روز وصال دانست
هر قعه که بود از میان و ف
در حایم که گردش گردون تکام کجست
بند است صبرانی و نامهربانان
چون آسمان از عبرت عشق آنچه سبب است
از خاموشی در دل او تا چه حد است
آردم از مددگی - و آنچه ملا است
تصایر تو این مال و بال است
روان دار سر در دل آتش پر و مند
بر اصل روزگار بشمار هنر رسد
دعوی به او شرم من از سانه دلایا
بوده است چنان من از بتمک ادعی
تند اندک جو فضا عشق
بر هر کسی که بی نگریم عشق کایت است
هر کسی ره زنگاه به است
تغیری در ز من که تو از چه ناله است
سقه است و را لب ز تکلم لب عشق
گر خواجه ز من ندانم است و گرساد
هر روز ز تو بکشد به نامی
حادث که بود آرد از هر حجت و سمع
گود هنر مگرد ~~حکمه~~ به دست روزگار

برد نقش پای ره گم کردگان مار از راه
 گشتی ما افکند است بگردایی باز
 خواهد سسی عالم سزازی چو زلف تو
 بیم آزدیش از مرغان دیگر کفر است
 ز من ز بده و حاصل نماز غرشت بازش
 بمن گوید ز لطف خود بغیر وساده لوحی من
 بود یکسال جمع و دام مرغ دل من
 گشتم آورده زنگ گویی دشمن کا کبوت
 بگشش حسرت دام برام بیم آزادی
 بکچود جسم درد ساکت دیدم
 گل بر سر تو نمی توانسم دید
 راحت ندید مرغ دلم در کسب تو
 بهجراتش صورتی با بدیندیش شکستایی
 از غم همه می عمر بر اهدت چو نشسته
 هر که بیاید او نالند نال او را عوسی
 صورتی از منم رشک غیر برام
 هزار نامه نوشتی بدیگران ز و ما
 بار قیاسات شوم در محلویت جهان مقصدن که من
 با همه بی داری چرخ گشت

طبعی قز وینی

گر باد لب او جام دهد پانه فرورس
 برده نمنازه کشان بر در مدینه دونه

کفر است بر شهید ثقتا گریستن باید بروز خضرو مسیحا گریستن
 تنها بدیده توان داد گریه داد باید چه بر از همه اعضا گریستن

طبعی سیستانی

زود از یرم چنین گله آلود در مخیر باقی نمائند جز نفسی زود بر نخیر

طبعی اصفهانی

سپیل اشکم گر می بر دل حیجور زده است تیر آهم نصف چرخ شیخون زده است
 لاله از خجالت هم چشمی داغ دل من زنی چمن حیمه برون برده پیامون زده است

طبعی سمنانی

شرح نلسوزی که عمری از نوبتهان دانستم گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

طیب اصفهانی

مزل سی شور و با ما را شکسته خاراها و اما مارگان را مهنی می کار و انسالارها
 در این گشتن از آن شادم که تو بروزم غاذا^{**} رسد عهد گرفتاری جو مال و پر نمود پیدا
 بعد از آنم زبان و سود از او محبت را همین دانم که کالای وفا کمتر شود پیدا
 مانده داغ رفتگان بر دل مرا^{**} آتشی از کاروانی مانده است
 منم که دره ز ازل از من آسمان و زمین^{**} محبت نداری مهر مادری بر داشت
 تا کسی نصیحت صکه جوانان مستند دل^{**} ناصح ترا چکار دل من دل تو نیست
 بر جسم زده از ذوق اسارت بر و بالی^{**} وره سر بر او ز کجج قسم نیست
 دلخواهت دیگر ناله مرغان چمن^{**} در رحم دام مگر تاره گرفتاری هست
 زورق اتکس و امید سلامت دارم^{**} در محیط ده ز ساحل اری بدافستی
 بغیر از عهد - بند غم باشد^{**} که دلم عهد او محکم باشد

خلق را بیم هلاکت و مراغم که ماند
 در انگشتر که گنجین در بر وی باغبان بندد *
 اوای بر اندرغ گرفتار که از دام *
 صیاد را نگر که بجه بنیاد میکند *
 خوش بجه بدلان چه زنا چه شد دزدانغ *
 من ساند لوح و دهر عاشق فریب من *
 نمش در ماهیخانه دل نشیند *
 مرنجان دلم را که این مرغ و محتوی *
 نارم بزم محبت که اینجا *
 حد گریا جاری آسان بر آید *
 رفتی تو و رفت زانگهی افسوس *
 باز آن گذشت عمر و بخت رسید *
 سخن دل در میان حسان دادم *
 اگر از حال ما یرسی بیس از طره جانان *
 ای ما همه یاد گران باز بوده *
 نشود کشتی ما عرق و بساحل برود
 نمیدانم که از هر چه نمل آشیان بندد *
 بنش بگشایند و یربندن بگزارند *
 نه مکتد مرا و نه آزاد میکند *
 بر شاخ گل نشسته و فریاد مکند
 هر دم پوشیده دل من تان میکند *
 باری که لیلی به حمل نشیند *
 زمانی که بر حاست مشکل آشیند *
 گدائی بشاهی مقال نشیند *
 چه سازم بخاری که در دل نشیند *
 آمد پیری و شد جوانی افسوس *
 آرزو که گوی از فلای افسوس *
 دانه ام با دروب دل جایش *
 بر شایان سکو داند احوال زیشانان *
 ما غافل و تو همدم افسار بوده *

طیب اصفهانی

نه چنان بود این سوخته جان میگردد که او آن گفت چپس یانه چنان میگردد

طیب پروچردی

هر گذر که خرابی بدست همه چشم هر زمن که شنی بگسنت همه گوشه

طیب قزوینی

گر بس جانانه جان جاله کند نسبت عجب هر کرا دست با انجالت گویا برسد

طیب هندوستانی

مگر بافتیاری وفا خواهی کرد * با که ایدوست چقا خواهی کرد

طراز یزدی

باده را عیب نگفتند بجز تنغی طعم * بحر کو کف شرین نهال شیر بست
 اینهمه نطق کلام و حسن شمایل *^{**} خون شود اندک ز شد بغیر تو مایل
 منع کسان چون تو بنیظوف در دوست * کس اتناک ز قله مع قبایل
 ز آن نولف سیه متکلم که نامدر استر باشد *^{**} مگر ز انجاک پیراهن دری از صبح بگشائی

طرب همدانی

نه جان بر شانز او نه تاب سر مساریها * پس از مردن نایت گلش بر خاکم زیاریها
 مطرب ز دراز آگه و محفل نهی زغیر *^{**} در حیرت که باز ترا این حجاب چیست
 چه غم از نیکه بود عیانت دل همه کس *^{**} جدا کند که نگرانی و مایل همه کس
 معوم عجز تو گفتم بوم و عشق ده سازش *^{**} پیوسته چیزی بود کافر و دم رجز حوریشین بازش
 حلقه بردر آشنا تا کرده در نگشود دوست *^{**} گوئا بدادست آب تا آشنا بنگاه ام
 بی جرس ز اهر که شدگان چون بسوی *^{**} رهزبانرا ز کسگناه خبر دار مکن

طرزی افشار

چو می سمنلی در قتل عشاق * کسی پیش از مدت سمل سادا
 در زبده من ای که بی از ثقیلا *^{**} بر کرده ام از مهر بر حب و غفلا
 نادام و عمل قیمت از ان یافت که صند *^{**} چشمان بر اندام و دهان سندا
 شب فاتو کشم اذده گل رنگ و نوحم *^{**} از محسب و فغصی و درد و غفلا
 مگر دست تو در گزند اختیار بطوفند *^{**} سازیم ز رجلیں بو هم انقلیسا

این مضحکات بشوهر ترسم
 در آرزوی تو می هلاکد
 زس اشکنم بهم نیست در چشم
 همان بهتر که قطع باغش
 می محظوظم در صورت خوب
 که گل را با رحمت می شناسند
 ای تنگه بیوز زندگی از مرگ هم می مشکند
 یکدم تشنگ گر برم دارم چو نجاس مقتم
 وهی ذکر لیل بو نقل مجالس
 غلام غلام غلامت گراچی
 بود پیش احباب با یاد رویت
 ز سم هست گر مدرس ندرسد
 گر از حرم حسن میده ز کوانو
 لب حشک و چشم نرم حنک و ترس
 بسی نی ناسبت افکار مریم
 دل را از غم تو پیر بدم
 دود میآندم اکویت لک
 پشت از مصاب حباسده
 آرخ و رلف و خال بادیدم
 زم بوسها تا حدیده ای
 هر همدل هر دلشکست میگوشی
 مرا که جرخ فکده ز بانمندی

از کمه بدیرم افکنند
 بیچاره دل مراد ندا
 زس آمیدم آمم در جگر نیست
 درختی را که سایه با ثمر نیست
 در هر دو جهانم این گناهست
 که گل نسبت رویت می گیاهد
 گر از نظر می غایبی یاد تو کی می از بند
 اما چه حاصل کاز صم چو نصر می مستعجلد
 چرا آگاه آهوی چشمت ترا گس
 گنزد کمز کنیزت چرا کس
 کناش مساجد مساجد کناش
 چه حاصل و دایم نش در مدارس
 بمن ده که مهلس نرم از مفالس
 زهی آه زنده رطل و یاس
 هجر طرز طرز است کوالرائس
 سو از عمر خویش سیر بدم
 از برای رقیب دیر بدم
 هم امیر بده هم وزیر بدم
 عقل و هوش و حرد و دان بدم
 چو بطوب چشمم ست بدیده ای
 رند چو بوات آن حسنه مبهاموشی
 چو بار غیر بینی مانه مینوشی

مباحا صکه از ما تولید ناشی حدیث حسودان قولبده باشی
 چو درس محبت نخواندی چسودار فروعبده باشی اصولبده باشی
 رو طرز با زلف خوش بچنگت زمانی یافتد که پولیده باشی

طرفه (مناظر)

خاطرن یز میده دترم گرچه آه اشک حیز هر شب از گلزار دل چون ابر آزاری گذشت

طرفه نیاوندی

ناریک بره تپده من همچو موی دوست ناریکتر شد از غم به جران روی دوست
 دویم ز روی دوست برگردان بیز تیغ ترسم که عکس تیغ تند بر گوی دوست
 آبیجات باعث عمر در آرزوست بدست جام باده و یکنست موی دوست
 تنمونه گری که مبرونه بدل ز کف از دیدنش وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش
 صفته دل خونین خطی ز مهر کشیدم چه خط که محضری از تو بخون خوش بوشم

(Sultan) طغرل سلجوقی

تیزوز چسان وصال جان امروزی امروز یغین فراق عالم سوزی
 صد حیف که در دفتر عمرم ایام آسرا روزی بوسند اینرا روزی

طغرل قاجار

بواند که کند مرغ دن غمزه ام آسرای دسر زلف بوز ساری دن

طغری فرومدی

دارم رعناپ فلک و قلمون و در گذش روزگار س روز نور
 جشی چو کبارة صراحو همه اشک جانی چو میناهه بیانه همه خون

طغیلی

سیر و غنات حلوه کرده قدر صبور نکست لعل لب حیده زد دست تنگر نکست

طفیلی مشهدی

عزم مسلم مکن بکن رو بره رضای من خجرجین مکش بکش خار سمنه زبانی من

طلحة مروزی

دوش از تو دلم شاد شد ای جستمه بوش	و امشب زغم فراقت آمد بخروش
چیزی که فاس آن نتساید سکرت	با محبت امشب است یا راحت دوش
در عشق تو دل نکرد باد از دگری	دیده بوفنا شان تعداد از دگری
گر چه منم از نو دید و ناد از دگری	غمفک هم از تو به که شاد از دگری

طلعت اصفهانی

شدم آخر براه عاشقی بد نام و خرمندم	که در ایام پیری بیک نامی کرده ام پندار
درون حایه مرا صبر اگر بشکافی	نمیشود سر موئی بغیر مهر او بنیاد *
مکن آزاد که حایم بجز از دام تو نیست	طلول پرواز من افزون ز لب بام تو نیست *
غم تو مایه سادی بود چرا که تو سادی	بجز دل از همه کس بیشتر ساخته باشد *
گویی که ز من تاد شود کی دل طلعت *	آنروز که غم از تو دلش تاد باشد *
مرا دیوانه کرد آنحلقه زلف	که ز جگر من دیوانه کردند *
مرا حرف محبت یاد دادند	مادم آنچه باید تاد دادند *
جان ز تبتانی بهم امده ز و بود از نفس	یکدور روی سس توان زیمت نهاد ز نفس *

در آنکو رجعت از س جوی و مردم جستم بی اکثر

بحون استیست آحر در عرائی کشگانی خاکش

**

بمحل اسحر دوش از حایس در سخن بودم

ولی مسادم که از سسی بود آگه که من بوده

با همه محرومیم هر شب در آرزوست جا
 میخورم خون دل اما خون دلها میکنم
 بشو شبا خوابرا از دیده بیرون میکنم
 ناگیرد چا دگر حایش پر از خون میکنم
 حرفی که بارها زبنت گوش کرده ام
 بار دگر بگو که فراموش کرده ام
 ای من تو ز زندگیم حشوختی نه
 بامن تو چنانکه پیش از من بودی نه
 میدانم که عهد و پیمان مرا
 در هم شکستی ولی باین رودی نه
 نیاز و عجز و صوری وفا و ناله و زاری
 دلا عشق نکویان چه کارها نه نکردی
 چندان لطف ییعد دیده ام روز وصال از وی
 * * *

نه گر مهرم کشد آید ملالی دو خیال آروی

طوطی قرا باغی

نسی بس زلف کشیدای ات طناز گویا که دلهای پریشان خبری دانست

طوطی همدانی

ساره اندر هوس وصل جهان عجیبی چه جهان عجیبی فکر محال عجیبی

طوفان مازندرانی

بسل ز عشق گلی اگر در سینه دارم خارها

من شعله ها دارم دل روین آتش رخسارها

من صحرای حقوق از محس چا کرده در بیت لاجون

و من یوسف گل برهن افتاده در بازارها

فغان دل را اگر خون مانده ام بوختی اثر

گشتی حزان کی راهبر بر غار کله ارها

بیهوده از عشق تو کس جوید نجات از دادرسی
 کین نعله با آخر نفس با شمع دارد گارها

هم در سفر هم در حضر باشد مقام ای سعیر

حس نو منظور نظر از دیند دیدارها

پیش تو که جز شیر ندارد گذر ایجا **
 ثبات چو بمرم رسد از من خیر ایجا

در خلوتی و سوزم از انغم که رویب

گفتی چو بصری گددم بر سر حاکت

ز روزگار بود سکه بی ریا مرا *
 شانه است با پروز روزگار مرا

شکوه از تو شد شجوه دلم هرگز

سرمی نه، حویانرا دلس خود توان کردی

کردی یلک نگاه رخ خود بیچهر مرا *
 آرزو چه بیستی نگاه دیگر مرا

چون از عم بود چاک زخم حاتم بر بدن

بافغ فسادان است مشکین گلاله را *
 آنگه کشید سلسله آه و ناله را

حوی کرده چون باغ خرامد سیر کل

از یلک غنی رسد بسی بیفوا بعضی

طوفان صریح کرین دل رفت دسه اب

با هر بر سرم بدم واپسی گذشت *
 یکدم گذشت برون و آنهم چینی گذشت

از کین چو بگذری سوی آنگه زدوق مهر

قد هفته که رخ نمود آمد و هفت ماه

بر ابله کی طبع مایل افتاده است *
 مر که دست دلی کار مشکل افتاده است

کی سیه به تنگ از دل دیوانه سوده است

باصعی ابکاش که سلاب چه سکزد

گر شد دلم از سسه برون سکه ندارم

زین پیش که در دهر مرا خواه بود است

و برانه من لایق دیوانه بوده است

در دلم و از نهانی مانده است
 دل ز جاویدت و بجای دل مرا
 بشو از من نازبانی مانده است
 مهربی از ناهربانی مانده است
 یار یندانم که جانی مانده است
 یکنهت یارم و گویم که روزگارم گشت
 بومف و جمال یار من بست
 که تا گمان نکند مدعی که یارم گشت
 گفنی ممکن اختیار دردم
 یعقوب بحال زار من بست
 در داده با اختیار من نیست
 درین سر تو کار من بست
 ز رحم بدست گر از خاکم آسمان بر تباشت
 نبود نکوئی که در آب و گل تو بست
 چراغ تو که در آنم چه آتش کند
 بگردن شدم بخلق بامید آینه یار
 ستاره گر یک گره از بیچ و حمش و او میکرد
 خوش آنم که زلفت پریشان نشیند
 مریضی که بیمار عشق تو نامند
 حال گشته و اند در حوائش آتی
 فیای سلامت بنا برد بختمند
 هر آنکس فکندم خدا از عزیزان
 ز پس حنالت دلم آچنان شد
 خدا را ماییدن دل غمزه اش غدا نگر جانها
 خواهم تعاشیت کنم سر تا پا اما نظر
 ز حال یار نکس جاودان بمماند
 همیشه باغ بنک ناعیان بمماند

اگر چه صفای ترا گنل ندارد
 بر از سبیل و گنل بود گشتن اما
 در امام رمضان دم ز جامم کردند *
 تر راه عشق باز در کس بر هر خود *
 در صحبت صفتان کس منتر گردد *
 از هر بیایک طینت کی ز جنس آورد دل *
 بهر ده می نگرم هست کار او سدا *
 جز اینکه سینه من چاک سد عنبر کس *
 گرفتم اینکه بخدم که میشود خستود *
 هفتان که جز در و بران من نغز میدید *
 کسی که چارده هجران بار خواهد کرد *
 ز غر سکوه بر م پیش بازو غافل ازین *
 جز دل اسانت همی ما حاصل دیگر *
 گویم که مشکلمت مرا اینو زدیگی *
 زانو همیشه از غم دل سکوه میبکس *
 غمت مشکل بکنان گنجندو این مشکل دیگر *
 خود در گویت کنم منزل ما بر دل گر آن آید *
 دلم متکمل مرد حاز از غمت و در مشکل دیگر *
 سم عکس گریز در حاصل برار و از آن داغم *
 سر شمعوارل ما رحم مد آب و گل آدم *
 بکنان با دلدل مهر و رزی از هوس باسد *
 نر ای مسرا نیز بلیل ندارد
 چو زلف و رخسار سبیل و گل ندارد
 حیف عمری که در این ماه حرامم کردند *
 ما راست چشم امینور دیده تر خود *
 در چشمه آب جوان هرگز گهر نگردد *
 راب هزار گهر بگرشته تر نگردد *
 که دان ایمن پداک دیده خواهد داد *
 زگر بروی سلم آسمان دری نگشاد *
 گرفتم آنکه نگریم که میشود ما شد *
 خزانة که نگردد بنور چرخ آید *
 جز اینکه حال بسیار دیگر خواهد کرد *
 که آنچه غنیر کرده است باز خواهد کرد *
 آنهم ر دست رفت خدا با تل دیگر *
 باور بکسی ز من این متکمل دیگر *
 ما مایل غم تو مگرند دل دیگر *
 که من در خردنی بسم چو این بکنان دیگر *
 و در از کوب روم بروی ندارم منزل دیگر *
 که حاکموت غمت در دل من دیدن دیگر *
 که گری دیگر آید دارم حاصل دیگر *
 جانشین دم تو جدا گریه ز آب و گل دیگر *
 چو دم زهر دیگر بهانه ما تل دیگر *

دلی داری بهیرحمی دل صیاد از آن خورشید
 نوای شبیه شید بز خسرو گوش شیرین را
 سر یید د دارد دلیر امروز
 ای زانتش عشقت بدلم سور امروز
 گفنی که بگو چه روز رزم خوت
 سنگ باشد همچنان در ذیله مرغ آسیر
 کرد صیادم جو بسعل داد عزول در نفس
 از جفای هجر صیاد آمد وصال او
 در طلبم عشق طوفان زور بازور ایام بود
 نتد از مرید من بیچاره بیماری دن
 هر چه ازون تنده میفتر بود زان بریار
 سوختی ای برق در هر جاحس و حاری که بود
 جاد زادم گر بیک رحم از گر آجایی بود
 من ازنت بیشتر تا درد یارم
 نم شد حال کوهن خوشدل که روزی
 هند پروانه نرسیم بر آتر
 بنای دیگری رسم شید
 من یکدل نگرشی گرم هرگز
 بالیام جو مند از زمان یسار
 چمن کو کین به بنمرد جهان کز شوق حال دادم
 اگر بدانت از خاکم به از روی تو رحم بود

زبانی در کعبه است خنجر فولاد از آن خوشتر
 حوتست اما صدای تیشه هر هاد از آن خوشتر
 مرا باید گلشن از سر امروز
 وی سوز تو در جان غم اندوز امروز
 فرمان سر تو گریم امروز امروز
 گر چه باشند وسعت داندان صحرا در نفس
 کر دکی منزل بجز من صید بسعل در نفس
 صد حیات تو هرگز بر من هر دو مشکند در نفس
 و درت پر و از مرغار آنچه حاصل در نفس
 بگیر بر سر حاکم بشنو زاری دل
 حواری دل نمده بساز ز بسبازی دل
 مر هم آخر آشان از مشت حواری دانستم
 از زاری زخم دیگر انظار ای دانستم
 که هم بیمار و هم بیمار دارم
 نگردد دامن جانان غبارم
 سوزد گاش شیمی بر مرارم
 مکش ای همسین از بای خارم
 دیگر ای ناله کی آبی مکارم
 که چون طوفان گذشت از کار کارم
 بهس جو ارم سداز دادش بهار جو نهدش از یادم
 علقه کرد آسمان پنداشت بر بای بوفادم

چو نکوی تو نیکه گاه دارم
در ویشم و تخت شاه دارم
ای آنکه رخ چو ماه داری
رحمی که شب سیاه دارم
باز آ که در انتظار رویت
بگذرند و صد نگاه دارم
چندانکه دل ترا کند نرم
در چشم و دل اشک آه دارم
در جرم دلیرم و عجب سست
چون لطف تو عنبر خواه دارم
طوفان شب هجر یار از ضعف
گر کاله بدارم آه دارم

نزد تو ز جور و سخر گویم و گریم
تو رسیم حسدی و من گویم و گریم
نی صبح و سحر بودند تنهای غمخرا
ای شمع بوجاموش که من گویم و گریم
حرف نیست از غنچه در فم و گویم
تا هست زبان بدمن گویم و گریم

گل بهار حسنی من دلشکسته بلبل
تو و خنده های پیدا من و گریه های پنهان
بیا تا دهم جان برای تو من
فدای تو من ای فدای تو من
زه انم سر آید بر این آرزو
که هم زمانی پای تو من
مراد دگر کی طلب میکنم
بعد وصل تو از حدای تو من
ندانم تو در گمانه از آشنا
چرا گذشته ام آشنای تو من
میل یاری نانت باز من
کرد حصی روزگار من
گر انکار خود بایم دور نیست
آسمان نگذشت کار من
سو مندی تو م خوشدل نکوبتی
جویدم حواری آمد واران
و انم هر نفس از جان گذشت
ولی بتوانم از چنان گلشن
نگمانه ز هر کس چو کردی
بازی سنگ سوز آشنا کس
از سبیل ز او بوی بار آمد
از سینه با بشیده جا کس
شد و همه برای چاک حسرت
انهار به دامن برها کس

من نیز بودم همچو تو او نیز خواهی شد چو من
 و بر قصد جا بزم کنی این تیغ و این طشت این کفن
 خندان من از تو همچو تو گریان تو از من همچو من
 تا در لب خون نشود محل نشود متکفل من
 تا کشیدی، دل تو آنچه کشیدی دل من
 تا نگردد خجل از کرده خود قائل من
 ایستد هر که حدائی بجان من و تو
 هست در گمگس از جاد سنان من و تو
 تا خند و زخم زین محض دست من و دامان تو

که از زلف مشک او بو کشیده
 مگر بار من شاه بر مو کشیده

برو نیز را جز سوختن هرگز مرادی بود نه
 صد ده شد بهرمان او بیکره شدی خوشبود نه
 طرفان ما نام چیستم دهده م نه موجود نه

بگرفته سمت ترو و بیرون همه
 گر نیز صکمی اگر دنت جوی همه

مقنول دل و اهل جهانت همه
 افسوس ولی که بیوفایند همه
 شکر لب و میری حرکاتند همه
 باقی که باقی حشمتند همه

ترسم که از برای دل دیگران کنی
 او بخارند، جهان و تو ناراج حال کنی

چندین مناز ابدی بر عهدان ییمان شکن
 گر اعتنا نم بکنی این صبر و این تاب و توان
 باشه گمان ای سبیر چندی نمکس یکدگر
 عذبه مشکل من نیست بغیر از دل من
 کاش تاثیر محبت زرد و جانب میبود
 توحه آهسته کس از دوست مقلم زهار
 هر نفس گشته تمشیر جدائی بادا
 حسرت گریه بلیل شمع خنده گل
 شد کوتاه ای سبیر بدن از دامن بودست من

نیاید هم تا آمد زخم شانه
 سحر و لیم متکس از است طوفان

مطلب زبان باشد مرا از عشق جانان سود نه
 گفتی چو قرانم شوی خوشبود حوا هم شدی بو
 بی تو خود از من اثر نه در عهد ما من جر

ای خوانده عزم رفتن افسوس همه
 دا زنده با لیم حکه باز آئی تو

خوبان جهان که بیوفایند همه
 همچو گل تارده خوش دعا باد همه
 خوبان گل گشتن حیانتند همه
 از آدمیان تفرص عصر ایستاد

شمگس نم که هر انفسم فصد حال کنی
 ظلم تو دستار بود از حور آسمان

ترسم ز چاره کردی این ناتوان ترا
 طوفان زیوفانی گل شعله بگویی
 پس از وفاتم چه سود جانان اگر خاکم قدم گذاری
 گفتم بسر چه داری گفنا هوای شاهی
 گر تو نبس مائی دردا ز سی انبسی
 جان و تنی است مارا طوفان زلفه دهر
 غم پیری و آرزوی حیوانی
 ایلا ز مری غم آسمانی
 اگر مهر داری چه شد مهرایی
 درسیخ از فلای درسیخ از فلای
 کسی از تو نگرفت لطف نهایی
 کسی اشک ریزی کسی توجه حیوانی
 مرا گشت قلبی ترا شد زانی
 زمانی که باید زمین باستانی
 بدانی تو این جان و این زندگی
 لطف بسیار نمودی و گرم فرمودی

آتش پاره

ای قامت تو قیامت من
 ماهی و چه ماه ماهان
 تو نکهت و عالم از تو روشن
 شاهان همه دنده و تو شاه
 بر جان همه سپاهان شاه
 ای روح سرو قامت من
 سروی و چه سرو سروندان
 نو یک گل و دهر از تو گلشن
 حویان همه انجم و تو ماهی
 آتش در رحمت بخان فغانه

يك ناز کنی جهان فروزی
 بپرویی تو نیخ آدمی شده
 داری همه خوبی ای پر یزاد
 بیگانه غم آشنا نداری
 بر بخت فد تو تا رسیدم
 میوه ز بهال و محالست
 با آنکه نگار دلستانی
 روزی که رخ بر آتش افروخت
 روزی که لب تو شد شکر ناز
 کاری یکی که ز تو خود کام
 رسوائی من چو شد جهانسوز

یاد ایامی که بودم با تو تباد
 نا تو گلشن بود گر گلخن مرا
 تا سو تا بودم شب من روز بود
 بپنو مانند رووم اکنون در نظر
 با بیخوابی تو در بیایا در برم
 دست من تا بود مرد ایامی تو
 هیچکس در وصل جای من ندانست
 شاه کسوز دسم گریبان گداز غم
 نیست کسی در عشق چو من یا احبا
 نیست محبی تا که بهم روی تو
 هیچ میگوئی صکه یاری انتم

يك ترسی جان و يك عالم مراد
 بیم گناهی شد کسوز گلشن مرا
 دور همچون طالبم فروز بود
 تیره چو خفا شد در جسم سیه بر
 با اشارت کن که از جان نگذرم
 یای من تا بود در هر جان بر
 هیچ عاشق دست و پای من نداشت
 پای من هر سو در دهر غم
 است مهوری چو من بدست و نا
 نیست دانی تا که آیم روی تو
 حسد حسا از بیخوابی داشتم

گر گویم بیوفتائی نستی در گویم پر جفائی نیستی
کاش زوی گرتو میگشته جدا با اجل میگشتم اول آشنا
چند ازین طو لسخن در مشوی گوش کن اکنون کلام هو لوی
شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگزار تا وقت دیگر

طوفی تبریزی

دوری ز برت سخت بود سختگازا سخت است جدائی بهم آموختگازا
نمیداند کسی در وصل قدر دو ستارازا جدائی میکنند ظاهر بازاران قدر یارازا
جز آنکه رنج گشت ز ما طبع بارما کاری بکند گویه بی اختیار ما
رهنده عشق بجائی که گرسنه کافر ترا پرستم و گویم خدای من اینست
بیا که با تو دلم بر وفای خویش است محبتی که تو دیدی بجای خویشش است
چس که در همه دلها مهنه ره داری که از نور از دل خود بهان نواند داشت
کس با خیر ز جان من غافل بو نیست تو در همه دلی و کسی دودل بو نیست
با آنکه نیست خاوش وصل نومی و فیب شرم سو با هزار نگهبان برآید است
چو هفتک خوانند عمی از جان ما شادم برد آورد بشو غمیرا کالعم از یادم برد
عشقت و ارادت بیانتس جفا گشت چون جگری گری سو معایل شده است
جدائی از تو بنا گام در او این عشق جدائی بود که حضرت کسی جوان میرد
سو عالم است عاشق شده ام باین سانی که کسی رحمت از هر بقو بشر ندارد
ز وفا سخن حکایت که ندادم از به ناور زبان ما از حرفی که دلست حیر ندارد
اشک بیاز ما بره او اثر ندارد تخم محبتی که فشاندم بر مدام
بست حسنی صفای بو هنوز مسوان مرد برای تو هنوز
چو در رحمت ایرد باز است آب خلقی بدعای تو هنوز

که در برون قفس یفتد آب و دانه خویش	هلاک چسبون نشود طایر شکسته پری
نمیگردد اگر آشتی مرده بودم	ز خشم نهانش دل آزرده بودم
داشته باش کر تو دل آزرده مروم	تیر تغافل تو بدل خسورده مبروم
کز اوستان وصل تو پژمرده مروم	گلدسته بهشت و لایم ولی چه سود
کسی کر خاطر من غم برد جز شمع نمی بوم	در این غمخانه دل از کسی خرم نمی بوم
هر بار از ره دگر آیم نکوی نو	تا کس نداند آمدنم بسوی نو
تو هم به سخت من از دیگران تر شده ای	ز اهل حسن آمیدی که داشتیم تو بود
کز یوفائی تو ندارم شکای	نومیدم از وفای تو اکنون بغای

طهور (سامر)

عهد و پیمان ز چه بستند ما روز نخست	شیوه عهد شکنان بود از کار درست
هر ده از بخت جوان راه در آغوش بوجست	پستند پا بر فلک پیر رند از سر کمر

طیبه قاجار

(سبب فعلی شه)

طیب آمد و عاجز شد از علاج دلم علاج درد دل مرا مگر جیب کند

طیری اصفهانی

که گاهی از شکاف دام بند آشیانم	در این گلدن مر آن حیرت نگر مرغ گرفتارم
به سکار مردم آزاده مانند	شور هم روی بادش حکری
نگیرش دست اگر نهاده باشد	کس کاندکند و یا بر سرت هست

ظ

ظاهر نائینی

آسوده خاطران چمن را چه آگهی از ناله که مرغ گرفتار میکند

ظاهر همدانی (معاصر)

دل پردی از کف ایجان و ز دل فرار ما را عازت نکرده جر نوکس خانه خدا را
زیبامرز و سوم گفتند دارند سرمسرفر دوست تا تا سکه میگزارد یکشهر مثلا را

ظریف اصفهانی

دم مرغست خدا را همی جانانرا سیدارند بن تا اسپارم جانرا

ظریف اصفهانی

حز کوی تو دلرا نبود منزل دیگر گهرم نه بود کوی دیگر کوندل دیگر
اشک سرخی رخ و چهره زردی دارم * * * نالم از درد و بدانه که چه دردی دارم
نام او در همه خانه مرده و من در طلبش * * * کورد گوراه از ایچانه بنفشاه روم
به محتر چون کند ابتکار فعل من که میباشد * * * بن از زخمهای کاری او محضری دارم

ظریفی سداوۀ

دوش غوغایی سگال او بگوشه آمد مردم از رشک که آبا که ز کوی تو گذشت

ظفر همدانی

هری باش و هر چه خواهی کن نه نزدگی نمادر و پند است
با حبه شکر آید به مثل کاین قناس بدیع معطر است

ابر خواهد بر مزار ما مگر نیست	یکسکه انرا ماتمی در کار نیست
میکند دفع زاریم زور است	از غمش شهر و گوی پر شور است
چشم من از برای من شور است	گشته بودم بجهنم او شیرین
روزی که رخ تو در نظر نیست	دارد با جمال این نظر ها
جمله نازند با آزادی و آن دام نیست	خلق نرسند ر تا کام و آن کام نیست
نقابت نور و چشم دیدم نیست	نگات بر بار و دست چیدم نیست
رها کن صرغه در فهمیدم نیست	اگر چیزی نیفهمم ظهوری
چون یادم از در همه کوتاه گشته است	نستم که داشت عیب دوازی در آستین
دشمن جان خود است آنکس که با من دشمن است	هر سری گو دشمن من گشت با نزد من است
دیده بر گوشه نقابی هست	دل مپزنی اضطرابی هست
رو بهام خویش از بادم بین احوال چیست	حواسم مقصع رقم سازم قلم بر حای ماند
پرده سرم و حیا حایل درویشانست	زیده ما هدر عیب ندیدم دارد
ز اشکباران یاد میباید گرفت	مشور با آشنایها ضرور
در جلوه گاه قامت نایجوی او شکست	آن عهدها که دلم آرام ست بود
تبی که بعض بدستی دهد ب ما نیست	تسوی که در پی صبحی فتنه شب ما نیست
وصلی بوده میشود ازینها حکایت است	ز پوگم نکره ناله و گلگون ز با داند
جرا در بردن این ابرام دارد	نبدارم چون پارس دل کس
شکایت هم اگر افتد بجا بر من نیاید	عزیز بر منیدرت لب از شکوه بیجا
بهمین نزد میدوا سوگند	نردوی کسی مداره جتیم
بهاش خیره دو تا سوگند	تا نیم نیست در بردشانی
سخنهای آشنا سوگند	حرف بیگانه نرزد به نیست

بستم مرد عداوت به محبت سرگند	خشم گوی صبر مرا عجز تصور مکن
هیچ کلم کسی بجا ندهند	* کام بخشان که کام ما ندهند *
جا دهند و بیزم جا ندهند	عاشقانرا بخلوت دل خود
نواختند بر دما ندهند	دل بدل میشود بدل در عشق
ورچان سپردنیست بچناناں سپرد داد	* مگر دل بهاد بیست بدلیز بهاده اند *
چو باغمساک نشید کسی غمگساک بر خیزد	* ظهوری در روی دوستان از دوستی بستم *
چنانکه غیر محبت ز من بعباید	* بجز عداوت از آن سینن بعباید *
حضر اگر سعی در دزازی کرد	* ما به پنهای عمر افزودیم *
نقیر حسرت خود هر کس آرزو دارد	* امین و ارباب از نا امیدیم کم بست *
چین پیریش از چین روید	* مثل اگر بکدم از تو ماند دور *
مگر در گردنم خوں من افتد	* کجا دست کسش در گردن افتد *
مسخوا هم بد چشمش بر من افتد	* زاس بر گشته از اغیار چشمش *
چون نوبت رهو بگریبان ما رسید	* دیدان بغیبه گشت بخندیدن آشکار *
در عشق بیز کار بروی و دیا رسید	حویار مبار، معجم و مفلس بهند فرغ
فزونتر قدر از خود کسری چند	* ز درد رشاک ناپدیدیم و گرتیم *
زسه اصطارش هر بار بریدن بنهاند	* چکار آید دل کور غمی در خوی نهاند *
وه چچه امید درد آینه - مراتت مراد	* خبر دید از حیات آنکه شرارت نخورد *
دیده داره ز جنم تصور بر	* چشم زاهد از شراب دور باد *
بست چشم از چشم من بجز بد	بیست جسم از جسم من بدانم
کامراثر آنکه بی نیایم	مره ازای در جور افتادگ بست
دشمنی از دوستی ما را بر	صرف من شد جمله خصمی های غیر

چنان نشستیم که گوشش افلاک بر خورم
 مگر گرد تو گردد گرد من که خاکش بر خیزم
 سرگ خود نمی‌دیدم ظهوری
 هوس دارم برای او نعیرم
 جای در بزم اگر ندیگ سودها برویم
 خوار تر زین توان گشت با تا برویم
 کار نفس مشکست درد حدائی بلاست
 ناله چنان می‌کنم آه چندان می‌کشم
 نیست بحسن و بعشق چون می‌واید در جهان
 از بجا می‌کنم نیاز بجا می‌کشم
 گشتادن گره کار بسته در پیش است
 امید کوتاه خود را از آن دراز کنم
 راست می‌گویند زینان رجستی - از - ر - من
 جدا شکبب دهد بر جهالت مدانم
 جد روزی سدر چشم جو شنی فکده‌ام
 من و رفای خود او بی‌فاست میدانم
 سری در سجده هرگز ندارم
 جز ایقدر قلعه دیگر ندارم
 کسان دارند هر کس مر خدا می
 که شهر از یو کس دیگر ندارم
 لب با مالله آسا دارم
 درد پیگانه از دوا دارم
 بهم نصر و کناج تنگه یاد
 حانه در کوچه رضا دارم
 هر کسی بیس تو کسی دارد
 وی بر من همین را دارم
 مگر من و ایکن درین دژگان می دارم
 هنوز از سیر گشت بیقراری تسبی دارم
 بحر و عده لب میگفتند که رسو است اینجا عشق
 تو داری طاعت بسیار من صبر کمی دارم
 اگر محرم نگشیم تنگه یاد که در اوج جسم
 نیت در جوی تنگه لب هم چو جان نامحرمی دارم
 برو ای همیشه کز - و - اشق در احتیاج من
 بد برای مرهت است احواله حرام من
 برای خرده شوئی زدن خشک
 شایردی گاش زاده‌ای تر من
 با دوستان نشسته سجود نسیم
 سوگند من «سو سی دشمنو چنین
 شد کار من ز دیده تر نمیکنی با حسن
 ای کسی در راه هر دو در گش زین حسن

بادهای از طاقت و صبر دور	و جاست نزدیکتر کیست این
بیادش نمیآید و یسند او	نمیآید از دل بزرگ کیست این
ظهوری صوری سفر میکند	کسی آمده از سفر کست این
قاعد بر وعث سخن در میاورم	مشکل که در پال تو گنج پیام من
تا غیر آشفته را آتشی	گر دیده جسم اهل وفا یوفایین
نیمت بگر رحمت تو فام میرسد	سبت دهد صبر بمن افترا بین
گر چه ما را برسد یوسفین	چست دیگر سبب در جیدن
رسم دیوانه با مرانست	یار گردان و بر گردیدن
مرد از غصه ظهوری رحمی	چار بر همه من خندیدن
صفتی از دشمنان استی روانست	بجنگ دوشمنان لشکر کشیدن
از گاهی نگاهی میفرستم میشود عاجز	نه پای بشر رفتن دارد و نه روی برگشتن
دشمن فکر آچه تو کردی درستی	سگ نه ام دیگر برو ای آشنا برو
آنها که سر فغانی تو گفتیم گفته ایم	تا و آنکرده ایم لب از پیش ما برو
نمید صبح نیست دگر نیست است نیست	مستین برو برو برو ای بی وفا برو
غیر از معر علاج به روی لجاج چو	مردی ز رشک غر ظهوری با برو
چو بندد در تمام عمر در طاقت سروری	زهی غفات زهر غمات پشیمان شو پشیمان شو
مزد حرف محسن صاحب و انجمن کرد	انفعل تا که پدر کار خود عقل و عقل کرد
عقل و سودای تو نبوده	سنع بهوزان بر بر وانه
شود ز عین بیاز عقول من ظهور	گویی نفس منوی و ناز جویشتن بکشی

ظہیر فار یابی

۱۰ ہر شب بامید رخس از تب تو دیدہ تا حکمی گذرانیم غم با گفتار ترا
 کشد گر دست گاہی پار آنرف سمن سارا عجب نمود کہ میخو اہند دست آرد دل مارا
 زہجر روی او با دین آئند ہم قباہ کہ اودندہ است عکس صورت آئندہ سیمارا
 رجہای عشقرا کی بوالہوس دارد قول کسی شناسد طفل قدر سبلی استاد را
 زمانہ ہر نفسم تازہ معنی زاید اگر چہ وعدہ معین شدہ است جنبی را
 مرا اگر زہر بست راحتی چہ عجب در رنگ خویش نشاند نصیب حتی را
 جزای حس عمل بی کہ روزگار ہروز حراف می بچکند نارگاہ کمبری را
 خبالش تا سحر با دن بک پیرا ہست امشب

نظر بر ہر چہ اندازیم چشم گلشن است امشب
 تکسم نوبہ وا از اس تنکن در زلف او دیدم

دل زانہ سگست از من چہ اشکن شکن است امشب

گیتی نہ اولش عدم و آخرش فناست در حق او گمان ثبات و فنا حقا است
 نامکشای لب بدندہ کہ ہو حفا از نیک در جواب جلد موجب زندگی و نکاست
 چون طینت رحمت و حیرت سرشدہ اند گر وحش و ظر بر ہو نگرید ہم رو است
 بی بی ازین مسالہ تو محض من بسی بر ہر کہ نگری بہمن درد مبتلاست
 گردوں خلاف عنصر و ظلمت نقض نور آتش عدوی تب و رمب دشمن ہو است
 حکمک نری کہ قبضہ سوق میزند آست ہر بیجہ سناہیش از قباست
 بیا نہ بہر ازین فرضی بخواہم نامت کہ چشم دست ہو ہمی نہ فشا در جواب است
 حسام ز عشقت ای بت نامہریاں برہت اگر ہن بھای عشق تر نادا کہ جان برہت

خارج چین خم زلفت زمشک تاب گرفت
 تو تا بنام فیکسکدی بچهره زلف سیاه
 بگو بخواب که امشب میا بدیده من
 نگر که شبم بیدمست و باز غایت شوقی
 من ز دست هرهای حویقن فریادم
 نغمی که من از فصل در حصار بردم
 جهان رباط خرابست بر گذر که سیر
 بین که تا تکمیت سیر و تکت پوشیده است
 داشت جانورن حار میخورد غافل
 ز گرم مرده کهن در کستی و در پوشی
 گرفتارم بدام چین زلف شیرین موفی
 دل از بوسه بوی جانور بی کوهکن سوری
 یکی خال سیاه جا کرده بر کلهج لب لعلش
 دو یساخت ز جانک پیرش دیده ببال گم
 برو جویمه سو چو سگن معاذ الله غلط گفته
 تیر حسن آمد که هر شب برور بر
 مشهور گشته بر همه آفاق چون مر

رخ نو آینه از دست آفتاب گرفت
 فغان رخلقی بر آمد که آفتاب گرفت
 جزیره که مکان تو بود آب گرفت
 چگونه جای دماغ آفتاب گرفت
 که هر یکی بدگر کوبه داریم اشاد
 همان جنای پسر بود و سبلی استاد
 گمان مر که بک مشت گن شود معمور
 چه مایه جانورن از تو خسته و وجود
 نه نیز میشود از هر قتل او ساطور
 میان اهل مروت که داورت معذور
 مرفنگی زنده شوخی کالمی ز بار گیسوی
 زلیخا صنغی ایلی و منی شیرین سخن گوئی
 تو گوئی بر لب آب فنا بنشسته هندوی
 تماش کن که سرو از مار آورده لیغوی
 درد ما چسب روی ندارد گلی چنان بونی
 از طبع آفتاب تمای برتری
 لعلت روح بختی و چشمت بدلتی

ظہیر الذولہ

حیز ایساقی و زرکن ز گرم شیشه دا
 بیش از تیکه کند سبیل احول ریشه ما
 بر یکجرحه می مت ساقی نکشید
 اشک ما ماده ما دید ما شیشه ما

همچو فرهاد بود پیشه ما کرمکنی کوه ما سینه ما ناعن ما پیشه ما
دائم ای عشق قوی پنجه چه خواهی کردن دست بردار نه از تانگی پیشه ما
عشق شیرینست قوی پنجه و میگوبد هاش هر که از جان گذرد بگذرد از پیشه ما

ظہیر الدین شفر وہ

در زید گللاه تن گل ولاله مگر در هر من موئی و صد ناله مگر
سالی که بود دوازده مه دیدی ماهی که بود دوازده ساله مگر

ظہیر الدین تفرشی

ذخود میرفتم از دورت : مگر نظاره میکردم بیان در بیان خویشرا^T واره میکردم



ع

عابد شیرازی

گوئی که هست حسرت در خون پیدش اندر فرا که دل ز شاط قفس گرفت

عابد اصفهانی

مژدن بیدارن فد و قامت بقد قامت هماند تا قیامت
ما را لذت سبزه خط راهما شد سر زد محط سبز تو و حضره ماند

عابد هندی و ستانی

بیک یا ایستاده در چمن سرو برین آزاد گویا باده گسست

عادل خراسانی

آه و فریاد که آخر شدم از بار خدا چرخ بر مهر مرا ساحت زد دلار جدا
ناله آنه چه بلا نیست که چون ماتمین من جدا گریه کنم دیده خوبان چنا
آه صد آه و فغان که بعد حسرت و درد دل خند شد ز من و من شدم از بار جدا

عادل قاجار

من حسنه عشقه از رفیقا دست من ایوا بگیرد

عادل صفوی

شادم حدیثک تو که ناولک فکنا را سوتی هفت خویش بهائی نظری دست
چون شجعه چهدانی نوید در خلوت بازی کز مهر تو چون باد صبا در فزری هست

عارض اصفهانی

دلرم در پروپرم زکسان یار کجاست تا که اغیار ندانند که دلداری کجاست
 مگر دل نه بر آن خاک کو آبی ز چشم فرزند ** مشکلی گذارد آه من کانه گیاهی سرزند
 هماللب را دهنه است عدری رلب حسرو ** چرا شیرین می بر برش فرغانه نگشاید

عارف فزونی

(بصر)

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست چو خند که گونه وزشت انقا بقامت ماست
 بنار باده که تا راه بنسی گیرم من آرموده ام آخر بقای ما ضاقت
 گوی زبیده سافر خراب و گاه نزمی خربی از پی هم در پی خرابی ماست
 نگوی نه عیادت که آینه سر زلفش که روزگار یوشان باز دست شماست
 خرابی محکمت از دست دزد خانگی است خرابی محکمت از دست از ماست
 چه تند که مجلس شوری امکان معلوم که خانه خانه غیر است با آن خانه ماست
 اگر محال عدلیه بی درد شيطان کند سالی نصیر از آدم و حواست
 لبین بلای محبت چه محکمت شکست بظاق کسری حورده است و بستون در پاست
 مرگ دوست می مایل را سنگالی بست و عمر میر شد مرگ ناگهانی بست
 رهین چشمة چشم به چشمة حیور نگوی بختی در آید صغ زند گالی بست
 ستم بگذارید اگریم هم دن حرانک کسی در غدن عقده گشایست
 بن مهر که دارد بنو دن در همه کس و بی جانی کجاری تو بدل در همه حالست
 « یاز سحر دوش شد از عالم وحدت گفتم بند هر که را گشت خدا نیست
 گوید اینکه عمر هر که نیست و مر دلم که عمر از مهر زودتر گذشت
 سر اهی و سر تیغ نکوبند سفتنگ که در این زهر و شراب و سوچه و نود دست
 از در خانه زاهد نسری واپس رو که هر جانی از آبکویچه بی نا نامست

بمن مگر که مکن گریه گریه کار منست
 گذشت زاهد و لب تر ز شور ناده نکرد
 بعد داد سر زلف خود بدست صبا
 چو جغد بر سر ویرامسای شه عباس
 دله ز کف سر زلف ترا زها نسکند
 صوخت سینه بنصم اثر ز آه سحر
 به بلبلان چمن از زبان من گویند
 گفته بودم بره عشق تو دل خویش دترم
 ظالمتر رضیعت و مظلومتر ز من
 گویند گریه شهده دل باز مایکند
 خاک تعام عسالم اگر من بسر کیم
 کار عنابه تر ایمنک کله بر نایست
 نیست ایسر ز ره آخرت ایپا حرمت
 طیار بر سر باین من آهسته تر نفیس
 ترک حجب نایست بمه رو مگر
 کر رمز دست من ناهانش
 آنچه با من بزادگی کرده است
 داده چشمان و دو اروی تم دست نه
 سخن از کشان من بر لب شیرین درد

کسی که باعث این گریه گشته یار منست
 بین چه دور خوشی دید و استفاده نکرد
 چها که یا هن هندی بانه ناده نکرد
 نشست عارف ولعت روح خالقان کرد (۱)

من و زدام تو واری سنگی خدا نکند
 ز من گذشت کسی بعد از این دعا نکند
 بخواب باز گله دله کس صدا نکند
 بحیم که تند کار دگر نخواهم کرد
 اندام آرایش دسار میشود
 خون گریه بکنم دل من و میشود
 تر خاک رفته من پیدا میشود
 نیست آسوده کس از تیغ مگلا شود
 پس چه حواشی نمود گر زن دنیا شود
 که دیم باد ناهایت راست در دم اندازد
 در گونی وعظ واعظی آبرو مگیر
 میزم چساک تا گریبانتر
 مرگ من مکند یتیمانی

قصه ز حواست چو نشست و بگفت همه
 به صحت مروت و حیات من اگر هست همه

(۱) شعر فوقی اشرف ویرای از نه جایه صغیر در اصدور است که طرز انبهار در دوران
 متعددی فرموده اند و خوش زبانی تعبیه حکایت از شش زبان عرب در چهار روز (۱) اعجاز نایه است
 جمع این نوریق اسرار ایام سروده را در یک مثنوی است که بخشی ویران دار بوده است **پژمان**

بیی آسمان که نو بنی میان دست ۴ نخ
 برگشت چشم و دهن غنچه و زلفش سبیل
 هر گاه ز آفتاب حور یاد میکنم
 با در غم اسارت جان میدهم یاد
 شاد از فغان من دل صیاد و مر ازین
 سبیل سرشکم چکیند نامه بیه تد
 بر غم چشم تو می با در از شراب تدم
 فروخت حراره و بیج آب آتشی ظاید
 دحض گریه و اندوه و غصه و هجم
 خدای حنیف الرحمن گفت و من گویم
 من و حال بدی از بیماری عشقت محالست این
 تو و از حال این بیمار پرسیدی محالست این
 بصد هند تنقی آمو حنم ترک عروس صکر دم
 ندانستم که در نزد تو شکر است آن کمالست این
 مرا آمد لب حباب و نهیاتی مرا بر سر
 حال مرگم و حالم بجز یرسی چه حالست این
 شانه در دلم پریستال زده ۴ ۴ ۴
 دست بر سطره جهان زده ۴ ۴ ۴
 من خراشیم از چشم تو پیداست که توتی
 زخ چون آیت رحمت زبی هروجنه
 آفتاب از چه حرف سر زده نمور زسیر
 صبح از دست تو پیداست طاقه زده جاک
 شارب بطر ز سخن از زنگون ممکن بست
 دست از طرف گریه زده ۴ ۴ ۴
 دست بالا را از امکان زده ۴ ۴ ۴
 دست بر سطره جهان زده ۴ ۴ ۴
 زده در جلوت دندان زده ۴ ۴ ۴
 آتش ای گور بقرآب زده ۴ ۴ ۴
 نم من سرو باصنان زده ۴ ۴ ۴
 تر سر از طرف گریه زده ۴ ۴ ۴
 دست بالا را از امکان زده ۴ ۴ ۴

سك كويت مرا پر کرده دنیالی چه میخواهد ز مشت استخوانی
 هزار عده زدن ایسركه وا کردی بیایا که چه خوب آمدی صفا کردی
 امروز ای فرشته رحمت بلا شدی خوشگل شدی تشكك شدی دثر باشدی
 ایدل شدی سر تو از پیده گردی ؟ نا چند بیائیم و تو در خانه نباشی (۱)

عارف

عاشق هسته گراز نور نگامی نکند نه چنانست که بیچاره گنهای بکند
 من بعاشق نغمعن رخصت دیداردم بوسه رابز دهم اذن که گاهی بکند

عارف ایچی

باده در دست و یاز در دامن در کنم آب و در کنار آتش

عارف قمی

آه ازین صدف که چون غش بکین در قدمت هر کجا جای گر کنم تقوالم برخاست

عارف دهلوی (ماسر)

باری دم از تعلق دیرینه میزند نا کاکل دراز تو بخت سباه من

عارف کرمانی

جهان و هر چه در اوست از صفای و گوار شمیدم بیض تواند انگل همیشه بیهار

عارف تبریزی

میگد مسنور صبا آب و تنب عقل را مشرق میناست مغرب آفتاب عقل را

(۱) در زبان عرب طوری بر شمر که به شده است که علوم میشود از خود اوست

با فزونی کرمان نام عقل قوی را آن میبرد که آن فرد از ضعیف عرف باشد

عارف

اینصبر که از نیمه هشتاد گذشت بادش چه کنی که تاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر در آب بیای آنچه بر باد گذشت

عارف شیرازی

چه مهر می که نکرده است روزگار مرا شانه شاخ گلی چون تو در کنار مرا

عارف شیرازی

زدی صنی شکستی سوختی انداختی رفتی حواصت چیست فردای قیامت داد خواهانرا

عارف گیلانی

غیر شهر حق بهالم ملزلی معمور نیست امتحابی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف شیرازی

گند کردن جان گشت زلف عبیرین بوی ز یکدانه دام آورد دلرا خان هدونی

عارف کاشانی

سم زیر دو چشم از هجریار است چو دیوار تکلمه زیر باران

عارف کازرونی

بازم سر هوای نگاری فتاده است دیگر مرابین ده چه کاری فتاده است

عارف

گر گشت باوگ خود را زدم قاتل من درد آن تا قیامت برود از دل من

عارف مشهدی

دردمندی پیشه کز گو خاطر دل تگک باش آهرا پرواز ده آبه گو در زنگک باش

عارف اصفهانی

از تپید نه‌ای دل نیز کلبه و پیرانه ام سقف همچو در فلک از خیزد ز روی خانه ام

عارف هروی

عفتست بر آن کس نام محبت شنیده است تو رسم کدام اهلپسار و بیک دار بر چه

عارف طهرانی

کین تو چو کین دوزگا است در تو چو در آسمانست
در چون گرفت آری ز کست در چون سفل سگ عدانست
من و دل فارغ ز کاتب شبیه آری آن در که از حمزه و انصاریه - اگر جسم و جان درم

عارف باغفروشی

دنیا شکمه هرگز نساز که تو رسم دست صهای تو باد

عارف تفرشی

بغیر حانه جان کز غم نوباره نگردم سره عشق تو دیگر نگوی چه چاره نکرده ام

عارف هروی

دیرینه سر نیست جان تو ز ناس آن کوه بر اطمینت سر از عمارت

عارف شیرازی

هر سنگ کز بری آید نشانی رسد گریز آویزه ای همه بر غریبان برم

عازی

ما یاری از حد خود مانده بسازی ز آن تو بر دعوتش نیی نه یوستادیرا

عاشق اصفهانی

تاجر عشقم بکف مایه سودم وفا
عاشق منم بی نصیب هر دو غمیز و غریب
تا که تنود مشتری تا چه دهد در بها
عاشق منم بی نصیب هر دو غمیز و غریب
تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عاشق منم بی نصیب هر دو غمیز و غریب
از سر دلتن مرو بر سر خاکم یا
عاشق منم بی نصیب هر دو غمیز و غریب
ترسم برساند مگلتن خیر مرا
عاشق منم بی نصیب هر دو غمیز و غریب
آگه شدم تا شکستند بر مرا
عاشق منم بی نصیب هر دو غمیز و غریب
تا باز کنی چشم بیایی از مرا
عاشق منم بی نصیب هر دو غمیز و غریب
از روشنی روز شب بی حرم مرا
عاشق منم بی نصیب هر دو غمیز و غریب
یکباره افشاند قصه ترک و بر مرا

یکی نکامتر همیشه در زمان یکی نصیحت همیشه حرام
تر گمان این که حاضر آمد ز فکر نادان خیال دانا

بکشید انقدر بر او سنگ عشاق غبار
که روی شکر گزاف حسن و حیا آشیانرا
به هو گرفته مرغان نظره گویی که افتد
بیوس رهم گشتایم بر ز مال دهنانرا
در دنا که تلاقی بود حساب را
روزی که شناسد مان عقل و قار
در دایره عشق هر یار در آورد
جهوتی ما تنه لیل از عطار
و هجران بر لب آمد جان غمگس از کز بر
گوفتم رنده مانده جد روزی بره ای او
یکطرف از زبان دوست ساره طالع آن کو
بوی هم که است حدت عشق از بخت درم
آتش که نگذار بر دل عقل هر
نه در بین همی در محراب رنده عطار
حسبت غامی نگیزی و برق و یزدان
یکدای جانید در روز زنده خنجر
باجد دعت جمع در آن شب انار

از آن پوشیده میدارد ز من باغیر یاریرا
 بجان خواهم خریدن ندیدم گوی تو خوار بوا
 مگر نه فاعده عشق بود رسوائی **
 ساقی بریز بانگ رنگین بجام ما
 چون در درون خانه دل مهر روی نست
 صیاد گو به نیروی بازوی خود مناز
 رخصت رفتار ده سر و حرامنده را *
 گوش کن این نکته را از من گستاخ گوش
 من که نصیبم ز چرخ بست بغیر ازستم
 چاره غم خواستم پیر معان گفت می
 میدهم آ زمان پیش جوهر شناس
 راز محبت بهمان تر دل عاشق بنماید
 خزان بعروت آختر فرصت نداد آخر
 جرم هر گاه به حمل نشین گوید در اینوادی
 ندانم ره بکوی کیست عاشق بن بیابانرا
 دست تقدیر در هر دن صدقی میسازد *
 بار از حدیث شوق چو ماند زبان ما
 صد گل بیاد رفت ترا این گلشن و دروغ
 سرگشت همچو رنگ روانی در غلب
 ز وصل حویش چون آسان نکردی مشکلی ما را *
 که میترسد یا موزم از تو امید و ازیرا
 نه غیر از این ندانم چاره درد بقراریرا
 د میرساند بگوش تو قصه ما را
 نگوار تا یاد رود رنگ و نام ما
 گو پر توی ز ماه بفتد پیام ما
 بال و پر شکسته ما گشت دام ما
 منع تکلم مکن ضحیة بر خنده را
 آنکه فروشد بهج گونخورد بنده را
 به که و خندان گشم جور خوش آبنده را
 آنکه ز خاطر برد رفته و آبنده را
 بخت نه دادیم ز کف گوهر آرزنده را
 یرده بپوشد کسی آتش سوزنده را
 که نامل گوید از هر آن گل یکداستانرا *
 که مجنون آرزوان افاد و شنیدی قعاشرا
 که بی آرامش از برق دیدم در روانشرا
 تا شود جلوه گران گوهر شهباز کجا *
 چون بی زچاک سیند بر روی فغان ما
 بوقی نزد بخار و غم آشیان ما
 هرگز جزای برسد کاروان ما
 ز وصل حویش چون آسان نکردی مشکلی ما را *
 دل از کف گردهی روزی یاد آورد دل ما را

بکف شمشیر و در دل کینه اهل وفا داری

چرا باید تپیدن ناله بیحاصل ما را

نبیند تا کسی رنجی گرفتاری معیناند

دل از کف داده گو تا بدست آرد دل ما را

بقول مدعی شد گر چه عاشق دشمن جانم

پشیمانی مباد از گشتن ما قاتل ما را

بازید بر از کوی کسی اهرمخیز را *
مگر از بغار نگر دشمن چمنی را

حیست چمن خلعت زیبای وصالی *
رفاست آنکس که نیرزد کفنی را

بمدعی آنکه گمان داشت که تقدیر *
گیرد بکمند تو چنین صف شکنی را

صد طعنه رحمت صحتی غیر شنیدی *
وز اهل وفا گوش نکردی سخنی را

این گریه نه تنها تو از سازه دلی زد *
در هر طرف لوده بخون پیرهنی را

بفظ ز دست دادم سر زلف یار خود را *
که بیاز موده بودم دل بیقرار خود را

بسراخ خاکم آمد ز وفا و من پریشان *
که پاد دانه بودم بطلب غبار خود را

بسی صید دیگر آنکس که رود ذبیحانی *
نکند دین گو بنگر شکار خود را

نه ز صحر او غمخیزم به ز وصل شاه مام *
که بمستانم از هم بدو بیک کار خود را

هزار بار سا من اگر کشم پادا *
برد بانسزگر شوق بیخبر ما را

فغان که هر صحت دیدن سوی هم نهاد *
غور و حسن ترا شرم دوستی ما را

بمحملی که دریند دیگران کف دست *
چهار سبد ز حسرت دل زلیخارا

خاک کی که در هوای تو بر سر افشاندیم *
سهل است بگدیزی ز وفا گر بخواک ما

ترسم که پشیمان شوی از کرده حدارا *
از کوی خود آواره میکن اهل وفا را

در محفل او همچو منی را که مرد نام *
در حضرت سلطان که مرد نام گذارا

وصل ترا که دیده گردون بسا نهشت *
تساید بدیگری نگردد خدای ما

از من ستم در سینه غری نیست شاهرا
 چشم دیگران منگر چه بد من نظر بگشا
 جو هد هشت پیر میگردم چون در این حدایت
 ای مرا دور از راحت خارم
 فرصتم گرمیدهند بکتب رقیب
 غبار ز کوشش به حاصل دلم دردم
 به گوش کسی بر حدیث غم من
 نگزار عیتم زین اعتباری
 ز زهرت صد هزاران عقده متکلی مرا
 تا خورنمی در قیام و بسوزد دل مرا
 عشقم من آب و خاکم آب حاک دیگر است
 ما بسته لبزد روی ندب از مؤالها
 در هر چمن که کردم پیاده آسودن
 ناخدا دست ز جان شده مگر لطف حدای
 که بعد از من و روزی ز عرفی تو سست
 دل که شد ما کن گوی تو چه فکانه بجا
 روی حدی از گران گوی تو آینه چه عجب
 گر چه در گوی تو هرگز دل ما نشاد نشد
 تنه لیسان همه در همه و ما گم کرده
 در گهزان گز حدی بیوستار میگفت
 به امس رحمت بالندم بیست

گر لبش میکند سخن داد خواهرها
 برم بر بندو نداز مال مرغان دگر بگشا
 در میخانه را گو بکند و روزی بیشتر بگشا
 یادگاری هر يك از آزارها
 با سر زلف تو دارم کارها
 بیانه که ز پی می رود سوارانرا
 به فرصت که گیرم ز سر داستانرا
 توان یافت با هم بهار و خزانرا
 در غم عشق تو خواهد گشت آخر دل مرا
 می شناسم صدم در گوشه محفل مرا
 غم دور او میروید ز آب و گیل مرا
 و آن حاضر نیاز طلب در حالها
 توان صلح با هم گلچین و باعدنرا
 بکناری بر این شکستی طوفانیرا
 که به ز حد توان برز گرا جانیرا
 ز بگردن من و ز حسرت من یاد آنچه
 رفته جاهای عزیزان همه بر باد آنچه
 همه جان ما کسبم خاطر با شاد آنچه
 گامی کند بودیم بر باد آنچه
 که بود نگذرد عهد و بدگمانی را
 خود زحمت نهاد صباد ما را

قسمت این بوده که چون صید بدام افتاده
 شد تنگ ز دست مست حوصله ما
 چو ملک ر غصه حوی جگر نشست ما را
 همان بود نام ارم و شکار مست
 من و روی خوب همه با شده نادل
 همه رحمت شدم آزار از در انانستم
 بی عهد محبت گسلی بر عمره
 گنیم روانی از پی دل و وز حرانیت
 وفای و شکست محال ما
 بست غریب از جهان و حجت عاقلی که هست
 می خوردده بهیر ک سگر لب اکتساب
 گفتو که کی از عرفانی حواشی حال داد
 با تو گویم سینه از سر گدست
 جوانی آزرده ام از صحبات من سیرتمده هست
 تیریم که گشت در اندیشه بوی آب گفتم
 باز این کمره بگرفته امروز ز غار بیست
 حدیث ترک صحبت از چندان گنیم
 امشب مدح نام است می بیست هاست
 آن شبی بهم کز تکف سس گزیده
 عکس رحمت عیاره از بندام ز روی
 غیر از غزاسو ، انچه جانی ندیدم
 تیغ بیداد شکسته هر که رسد بر سر ما
 وقت است که بر گوش تو آید گنگه ما
 همه حارتم که روزی نکجا نوشت ما را
 که بیاد روی او شده همه جا بهشت ما را
 رخ دلبران دیگر همه گشت زلفت ما را
 که باید مان پروازی تمناشای گدستارا
 اناک و داعست رویت نظری ما
 عهد که ره گم نکند راهبر ما
 هم محفل ما و هم دل ما
 ناری دور از محبت گریش گریش عجب
 من سمع عصب فاده در لب عصب
 ای بی حیر از غم من است به شب
 پرو آیدند ام از سر گدست
 جاده کن جلوه که سال داند من در تاده است
 این رخسار از محبت و غم ر شده است
 بسرگ از گدست و این سخن از بیست
 ندای ما به حرف اولین پیداست
 ما مدعی بگریه کانون بیست هاست
 گیر مر جهانان محذات شکست هاست
 زوای از چه گله خایه است و نگاه است
 روزی که مر مرری تو شمع در دست

روز شیره های ناز تو کاری که مانده است
 رشاخ گلبن این خس و خاری که مانده است
 بر دوش ما گزاشته باری که مانده است
 نیست باویم سرو کاری که مانده است
 در کوی دوست مشت غباری که مانده است

** خراگر چه ندارم مرا گناهی هست

گذشت یارو نداست داد خواهی هست

** بغیر ناله که آهیم بفکر کارم نیست

** نه اولین قدم باز در گل افتاده است

تاں خوشم که ترا رحم در دن افتاده است

که روز نینج نگاهم بقائل افتاده است

نسلی دل بیتاب مشکل افتاده است

مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است

** سازم بدای لعل لیش جان و هر چه هست

غافل مشو ز همت رسان می پرست

** آموده ام که جای کسی در دل تو نیست

شکرانه که این دل پر خون دل نوبست

آتشمع جانگداز که در محفل نوبست

برواز باخ قسمت نال و بر تو نیست

** هست خطی چمن سرکش و او را نمریست

** بر همه آزادم اما خاخرم آزاد نیست

چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست

از ما شمار جان فکری که مانده است
 خوش آنکه آشیانه مرغی اسیر بود
 از یا فتاده ایم و عجب اینک روزگار
 گاه از خیال او دل خود شاد میکنم
 آهسته ایضا که کف خاک عاقبت

تغافل دگر امروز با گناهی هست

مزار حیف که غافل ز بی زبانی من

کسی که شرح غم دل کند باویم نیست

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است

حریف رستک بیم لیکن از نوازش غیر

چگونه دم زدم از خون خود بوز جزا

یا ~~که~~ از خدر فاصد و پیام عسا

خیال سود و زیان در دل حراف کجاست

** مگر ساغری بمن زهد آن ترک می پرست

با ما شمس محضب شهر و مست شد

** یا آنکه بست کس که جان مایر تو نیست

نست از شکستن دل افکار من شمار

دنی که کیست عاشق بیچاره در غمت

ای مرغ دل نگرفته نام و نفس ساز

** خدای بست ز علم و طبع میدانم

** از جهانم آرزوی در دل ناشاد نیست

نار شیرین رستک هر ما خاطر خسرو غیور

عاشق از حال خود آرزوی خیر دیگر مری
 شیشه ام خالی و دل پر خونست **
 دشمنانند قوی پنجه مرا
 من و این شش که صفتی کاهست
 تو هم از ناله دگر گور میباش
 ای ناهبور دل بخدا میسپارمت *
 اغیار در کمین تو من هرین مرگ
 ترسم ز عاقبتی که مرا با جفای تست
 کردم هزار چاره پی اضطراب دل
 دینی که کوتاه از همه جا کرد هر روزگار
 ایستگند دل که عاشق مسکین اسپرنت
 ناکی درون سینه پر رخنه دارمت **
 رفتی ز چشم و حسرت دیدار دارمت
 ترسم ز آتشی که ز رشکم بجان زدنی
 از بس بعهد دوستیت اعتماد بیست
 گویدم از کف منه عقل راه پتاز - *
 دارم سر سودای غمی لبک سری بیست *
 از ناله عشاق ندانم ضرری نیست
 هوس که از چو نتو نگاری بوالخواست
 در حسرت پنهان نگمی جفا تو آن بود
 از بود و نبود من تلخه چه پرواست

با مرادی پیش ازین در عالم ایجاد نیست
 چکنم کار فلک وارونست
 که از آن جمله یکی گردونست
 تو و آن حسن که روز افزونست
 گردش چرخ چو دیگر گونست *
 از کوی بار میروم و میگزارمت
 جان میسپارم و بخدا میسپارمت
 یار کسان شوی و همان دوست دارمت
 مسکن نشد دمی که بخاطر نیارمت
 دائم نمیشود که بگردی در آرمت
 نخم وفا چسان بدل سخت کارمت
 ای ناله بر دل صفتی میگارمت **
 باز آنکه جان بچاک قدم میسپارمت
 طاعت بیارم و بخود وا گزارمت
 بار ملی و یار کسانت میسپارمت
 جان که ندیدم چه شد دل که ندانم کجاست *
 دمی نظر هست ولی مال و پزی نیست *
 سشیر انکس ناله ما را آتری نیست
 تلذذی عشاقی که بی درد مری نیست
 غیر از تو سمیشه مگر عشوه گری نیست
 آنرا که با حلاص و حجت نظری نیست

فرداست که در کوی تو چون دگری نیست
 من بودم وضعی که کس از آن خبر نداشت
 در خون نپید و جدم ز روی تو برداشت
 دایم که گریه؟ دیده که با من نظر نداشت
 کس مهر او سینه ز من بشیر نداشت
 من همه لطف با تمامه.

چون در عاشقان حرمت
 از سینه شب غنیمت دراز است
 در دل ما روان گذار است
 به کار تو به کار آسان است

هر گه که روم چای من بسرو یا هست
 ز بهار مکن ترکت من تا دل ما هست
 گریه بر سر نقابی من آن بند فیا هست
 حاکم که روم به سر کوی تو خا هست
 گریه و فایست ترا جور و جفا هست
 گریه خزان در سوئی خدا هست
 نسبت وصال به ترهای آمدن باز است

که در زین نکتہ شکوہ که می آید است
 هر چه بر سیده جان تره متوفی آید کیست
 هر روز در محبت هجران داده گشت
 هر چه آنکه آن نگویان ندانده چیست

بارشک چکارم که اگر جور تو نیست
 امشب که دله نام خبری از اثر نداشت
 صیقل دلم که از دل و جان ندمه تو شد
 این چه جفا که غل ز همانی باز کشید
 آن بی وفا که از دل او کین من درخت
 گفتی که دم ز لطف کاهت

چون از کعب مدعی گرفتی
 تره به آمد صاحب محرم
 باز که تلی ای صند مکن گوش
 و صافش حواصم و دلم که بیکار

در کوی حریت که تنه هست و گدای نیست
 این فطره خون و فطرت خود تو گریه
 گفتی که چنان غنیمت رکبات گفتند
 رضوانه گریه حاکم تره و من بجز آن
 یکسره مکن ترکت و فطرت عشق
 شد ز رو تنه اصحاح و فطرت روح بونی
 به گشته که هجران تا گریه باز است

چه زحمت به سپهر جور دهم روم
 نگذشت و گفتم کس برده فدا کیست
 هر روزی که ماه به سحر از سحر
 از دست برد روی نگر اخبار ما

چونعاد عید گشته ز رو نمود و رفت
 باری نگیریش امکانات کان نگار
 نوید لطف دمد قاصد بریم کو نیست
 در آسینه در اینخانه بر خانه نسد
 قامت رسید و مؤذنه وصلیم رساند و رفت
 و میفروش شدم در گمت عید سفید
 همه جا نغمة دیوانگی مخلوسست
 خوش آنکه بر حدی حافظی بسست آری
 افکار حموت پروریز بسست جوی شیرین
 کین بر جو کین آسمانست
 همه بار گذشته ام باعلاء
 تا کسی وند دلایی آغمة بویست
 در مانده بود نجائی رفقت کار مرا
 سیوة تشوارة نظر زنگه سنا است
 بخته سوی حودم جوابد یا سنا نگراشت
 همان ز سرف و عهد شعله نام جان باقیست
 جانده پلک گلی رنگین باغ و عطره شور
 نیست لطفی شد زبیده میرو وند
 آموذگی روحین محور رنگه در چو گناه
 همان که دامن گل صابون نهد هرمن

شوقم بآن اشارت ز رو نمود و رفت
 آگه ز قاصودی عشاق بود و رفت
 که حرف مهر و وفا شیوة کلام نویست
 حرانة دل اگر در حور مقام نویست
 در راه انتظار بغا کم نشاند و رفت
 تمامش بر دفع گزند گز دوست
 هیچکس را خیره بست ده لبی چوست
 شکر آنکه بگو رویت خدا داد است
 در بخورد غم بچاره که فرهاد است
 مهر نوجوم روزگار است (۱)
 آنگاه نگشته ام که یار است
 ز بوحشی رهنه چمن آریست
 که آدم از نظران صم خدا نگذاشت
 در به مزگان کچر چشم همه سار است
 بر چه آمده بود آینه آسمان نگراشت
 همان سینه در آن آتش بهار باقیست
 همه کندورت گلچینی و باغیان باقیست
 حربه حربه است حسن و کرم است
 نال در صوری فصل بهار است
 ز گمانی که مرا رحمت است باقیست

قسمت لطفی نشد اینمه مهر و وفا
چرم خریدار بیست جنس وفا کم بهاست

گفتم که بوصل او مرا دسترسست
تختم یار است و دلرم هم نفس است

تنهاده قدم بکوی او گفتم برو
تا کرده نظر بروی او گفتم بسست

سروی و رخ تو ماه آراسته است
ماهی وقد تو سرو نو خاسته است

چندانکه ز پای تلمت من نگرم
آنی که دل من از خدا خواسته است

از باده لعلت صیغه نصیب دگری بود
خون جگری قسمت خونین جگری بود

بادام فدایم که چسان کار من افتاد
زانه که سر رشته دست دگری بود

یکبار نشد بخت من از خواب بر آید
در منت عمرم که شب بی سحری بود

گاهی به پیامی دل عاشاد نون کرد
وز خاطر آزرده ما یاد توان کرد

نازم بیه بختی خود گرفته عمر
بگروز ندیدم که از آن یاد توان کرد

باغیر تو روزیست بداری سر الفت
امید که این سرکشی از ناز ناستد

آمد رقیب و حرف وفا در میان ما
حرف وفا بر لب شیرین فسانه ما

آمد بهار و رفت رمن از کنج آشیان
وقتی بر آمدم که گلی در چمن نماند

ردا که دل بینه نال از نفس افتاد
وقتی که مرا چشم هریاد رس افتاد

ندارد زندگانی حاصلی چون بیوصال او
چه خواهند زن گرجان حاصل برون آید

هیچکس از تو دل تناد ندارد ترسم
که بیکباره وفا تاریت از باد رود

دل نه رنجید ز بوندت از دامتی برداشتم
تا به بیدم من از دست او چون خواهد کشید

رقم از کویت که تا دامن بخدمت برزد
آنکه جوریت ایصم از من فروز خواهد کشید

وصل تو قسمت من بدل میشود
کام دلم ز وصل تو حاصل میشود

جز جان سپردی کفمه در اختیار ماست
کاری به کز فراق تو مشکل میشود

فکری دگر بکن که شکر حسه نهان
اتلحی غم تو مقابل نمیتود

موا آنکه خیر کردند از انجام کار خود
 که صرف مهر خویان کرده بودم روزگار خود
 آمده که رحمت و حال من تا توان دید
 چون فالهام شنید مرا در میان ندید
 تا از کدام راه بر آمد بدین ام
 شنادم که آمد بکنتم و آسمان ندید
 پنداشتم بجانب او میتوان ندید
 رفتم بمحفل و همه کس دید حال من
 بس خارها بدیده شکستم که در چمن
 از روی خرمی چقدر آستین و شانه
 دبر یقه بلبل بچشم گر چه از ادب
 اثر زاری میخورد همه این بود که زود
 بهانه ستم آن آفت زماه ندارد
 نه تنها بیم آن دارم که بامن دشمنت دید
 بروی صحر که خواهد گویند من فارغم از غم
 یار بودم ما غم او ناله را باری نمود
 رفتی و از سحت جانبهای خود شرمندم
 خواب میدادم که تو آغوش دارم بکشیت
 پس شب روز آمد و س صبح تمام شد
 بسکه شبها سوز دل از سینه قائم میرد
 همین نه دل که ازو شد بمن نخواهد ماند
 تفاوتی که مرا با بر همنست ایست
 بحرف تلخ مده طبع خویشرا عادت
 قسمت این بود که یکدم زود از دل من
 دعوتی نیست بلبل توام اما دانسی
 که رسم دیده بد بس دشمن با مدت دید
 که با صد دیده نتواند کسی همچون زنت بیند
 زار گشتم در محبت حراقه زاری نبود
 بی تو یکدم ز بسن شرم و فداوری نبود
 کاش هرگز از بی آن خواب پذیر نبود
 ناقد گنجد سروی و ماهی تمام شد
 گر حیرم زار بگذارم که خوابم هیزد
 که جان را شوق و بیم در بن نخواهد ماند
 که با زین صم من بمن نخواهد ماند
 همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند
 آنکه مامه بزمان سالی و ماهی نبرد
 کاسه حصار تم از سینه نگاش نبرد

باز صر از دلم آهنگ ر بیدن دارد
 بگره از لطف سوزی مجلس خاصه طلب
 خود گشودی چو در باغ نار با بهوس
 حرمان نصیب بخت من می نصیب بود
 دست حسی که یاد صدمه میکشند دوش
 ز غیور و پیرس که بیگانه رد یافت
 تاروی هر گم از همه منی خلاص کرد
 مروزی در زبان همه شرح فراق است
 در پی آنچه خود یکام برضم گوی
 دلم نظر ز دو عالم بروی زینا کرد
 پیرد بر ارج بر کف جاک ما از آن به
 بی زنی کسی ببدل خود دکالم دارد
 گیم بدین بود بر بوم چره گداز
 راهت شد شد بر حادلی بود
 مگر آن سال بوجن بر گرفتم
 صید آفت گذشته و آنچه
 ز در بر روی از آتش فشا است
 سر دیده با در به از خوف بر آورد
 در بعد گیل هر سینه و حرر که دیم
 من حوار شده بر رضای در انظار
 قربان دانی صکه اثر دانسه باشد
 دست شوقم عروس جامه در پهن دارد
 بحر دهبای من دلشبهه دیدن دارد
 مویه جل بر آمدن تو جیدن دارد
 بحر و مبه مگر که گنده زقیب بود
 سامانی آشینا صد عدا پاپ بود
 تر دیده که جلوه روی حینب بود
 بیمار عشق بونم و در دم طیب بود
 حواس آنکه بحدیث بگوشم غریب بود
 که در آراه رفیعی در مقابل برسد
 آنکه جو سوخت بحسرت ولی نمائشا کرد
 نه آستان جانان بر مایم و جانباشد
 یا فکر من نبرد سر انجام دادند
 در به دل خود چکنم فاهم دارم
 مرا فضا تل با قاطعی بود
 که مشککش را بیم مشکلی بود
 نفس در امارت مغزلی بود
 حواس و قوی در ماز جاهلی بود
 پوشده که شب ساعت بداری من بود
 در مهر و در عزمه نکو کاری من بود
 یا عزت شایر بی خواری من بود
 و در ماه ساهی که سحر دلسته آمدند

خرسند اسیری که بزندان جدائی
 فریاد که در قند تو بر حرم ندیده
 عاشق مکن از یخت سیه شکوه که ترسم
 نمیگویم که هرگز کایم دل حاصل بخوانم شد
 ز پیدایش عالم بعد ازین حواجا جدا کردم
 حیاال فغانی اول دارم اما
 کنون وقت جور و ستم بیست عصری
 کجا هر دم از سید آهی بر آرد
 مانند افروز روی او در مقابل
 بهر حاله نایاب روی تو خسته
 از سینه ام بخانه افلاک رفت دود
 آن گس که چشم ناسته ز چشم ساحل
 از جام عشق آنکه کشد ناله مراد
 تو کایان که مسمان در آتشند
 یک لطف بگردان من آمو کردند
 این ناله و آهی ندیده ام تر حسرت
 آنگاه بنگسار و آتایش در برش
 یا بگریه و یا بعد مدعی یا حال من
 خوش آنکه اگر بر سر کن بود و مگر مهر
 در بوی جان و دلم سده دگونی تو
 لب و رو سینه او از ناله و بعد از چاکم

از دلر خود گناه خبر داشته باشد
 بلک طایر فرخنده که پر داشته باشد
 روزی ز شب هجر نگر داشته باشد
 من این خون گشته تل دلم که بگریه نخواهد شد
 که مدانم بر حقیقت طمع او مایل نخواهد شد
 محبت دارم از ناله کاری بر آید
 که بر عشق من روز گاری بر آید
 اگر کایم دل از تو مگر بر آید
 که از دینده من سگاهی بر آید
 هزارین گل از خوابگاهم بر آید
 آنگه شد ز آنس نمان من چه سود
 ترند که رخ رمانس گنجش من سود
 آنگه ز حسرت من آرزو دلت ماند
 هم بسد که زاهی بگردان نشوند
 حوری صکه چند لطف تلانی خواهند
 مشکدل که کسی را صورتی بر مانند
 این پجری چند که شاهان خواهند
 روی آدمی عاقبت خود را بجای می برد
 آنگاه رزاق من و معشوقی جدا بود
 احدی که کسی بطع نظر دیوار کرد
 خالص را بر حدی تو حسرت بود که

اگر نه کام دن ما بیک نگاه بر آید
 تو حلوه کن که پرشند چهره سایر خویان
 این قوم سفگشت که بدادم نمیرسند
 گویند صبر کن که دیش مهربان شود
 کامم نمینهند سومی شکر لبان
 مشتاق مرگم از غم محرومی و دریغ
 اشد دلخ خوب در بیشتر نظر بود
 چرا که ناله ندرد دل غم پیشه ما
 دلی دارم که از بیدار خویان تمام میگردد
 دل پر حسرتی دارم ز تخریب مدعی امشب
 همد حسرت دلی که قبض آن بدحور هانیه
 برای دفع غم از گردش پستانم ساعی
 در آبیرو آفتابست از مو تا کامی در عشق
 در س در خاطر آمده حیات از بگریزد
 تر نیست از دانی قدر عاقل قیمت ما را
 اگر عاشق ز یاد زرقان رفت از کویت
 تغافل کرد تا تر آرزوی دم تو بوده
 بعد از مهر ترا هیچ نماند
 ندارم گرتش چون آرزو جان در سخن با قدر
 راحت چو در دست زین نظر چه خواهد کرد
 قفس شکسته و راه بگسستان ناز است

چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید
 ستاره راجه محل آرزمان ده ماه بر آید
 * * * گوشتی مگر ساله دارم نمی کند
 خویان نظر صبره هزارم نمی کند
 تا صد هزار تشویه نکارم نمی کنند
 * * * کافسانه غم تو جوابم نمی کند
 تا چشم روی تو گشودیم سحر بود
 * * * ورنه چون می شکند سببه عبدائی دارد
 * * * دغم بیدانکه میگردد خراب آباد میگردد
 نفس گر میکشد در بزم او فریاد میگردد
 کمد پاره بر گردن بی صفا می گردد
 * * * روزی دست ز این جریخ کج رانار میگردد
 که در ز غزلی امروز و فردا حوز میگردد
 * * * حدیث لفظش بر آید سوز لب باز میگردد
 باز تصفایان مایه صد ناز می گردد
 تو روزی صبر کن جانان که آخر باز میگردد
 * * * کفون کز گوشه نامش پردهم دانه میریزد
 * * * یا معلم تو حرفی ز وفا پادشاه
 که ترسم آنکه دل زده است از دلدار می آمد
 * * * خیر آنکه میزدم دیگر چه خواهد کرد
 * * * ولی اگر تویی دلور چه خواهد کرد

ولی ز جور تو یزداد گر چه خواهم کرد
 نمکد چو در آن دل اثر چه خواهم کرد
 نیندارم نه دیگر ایندش خون گشته در آید
 هرگز نشد بساخ گلی آشیان کند
 يك ناله سر بود که ترا مهربان کند
 اهل دلی که گویش باید انسان آید
 از وعده بقدر که مرا شادمان کند
 که دل سم پرستم هوس نیاز دارد
 بگیرد دامن اعتبار و دامن برهن افتد
 از دو عالم هر چه مقصود است حاصل کرده
 کار آسان مرا بنگر چه مشکل آید
 لاجرم کام دل خود را تو حاصل کردند
 جهان را از من بگیرد بگذر کار من افتد
 که کاش دل تو « آشد » میدهد
 که این اساس بکام دل تو نیاید
 آنکه باز خودت از من بفرج خواهی کرد
 سر می خورد از ایمان سلامت باد
 و عده یار خوشت از چه حمایت آید
 کونسی خوشتر کسی از جهان من بدورد
 عهد حیران شد و بی شاق شان بیفانی بود

نه یمن عشق ز یزداد آسمان رستم
 سنگ رخه توانم ز ناله کرد ولی
 گرفتم آنکه از یزداد گردیون متعلل گردد
 این مرغ پر شکفته که نامش دل نیست
 در حیرت کزین همه عشاقی حسنه دل
 درم حکایت غم او بزرگوار و نیست
 آن اهل فوجده که حلدت نجات من
 من و مهر ترک عسی که هوای باز دارد
 چیس فانی یمن ز « از آن مه دامن افتد »
 عشق از ای که در کوی تو منزل کرده اند
 رسم از حسرت بپریم وعده یاریم داد
 نیست کامر عیدر تا کامی انسران مرا
 چه حال است اینکه هر کس نظر ربار من افتد
 چها رسد عشاق ز اشغالی تو
 اگر به کار سپهر است بر مراد مراجع
 میروم گو دامن خدمت بگویم بر در
 محبت را تکف رسنگ ملامت نامند
 حوض کن از حرف و فاعاطر ما ایقاصد
 جان من میورده آید که من میورده
 نادانی که ضالع نوز عنای بود

(۱) اشعار در دیگه دیده شده است -

چه دیده‌است از گوشه‌گیری نگاهت
 سابقاً نیک و مد دور جهان میگذرد *
 بگذرد از غم که جهان گذران میگذرد
 خورشید من از بارح چو نماند بر آید **
 گلها ز چمن بریده رفتند **
 رفتی نو ز بزم و هل مجلس
 دیدند که داد کس شدای
 تن بره و ز دیده رخ بهان کرد **
 بس دل که شاد کرد و سی جان که و خورید **
 دل بود شاد که برونش از من جزا دهد
 عاشق که تاب عجز تو نامهربان نداشت
 کردم سراغ کوی تو بخته نشان ساد *
 کاران کند که روی تو دیده چون دهد
 کردم بسی ملامت دلانگان عشق
 گریون میان بقصد من ناتوان نست
 گفتم به پیش روی تو میرم تا ز گفتم
 عاشق کسی که ملک جهان میکند طلب
 آنروز که یار یار ما بود *
 دل از هوسر یار میشد
 گفتم که ز درد عشق مردم
 نه دهنی همچو رخسار تو زیبا بشود *
 که از کنج چشم تو بیرون نیاید
 جامی از نماند باور که زمان میگذرد
 شاد بنشین که بدو نیک جهان میگذرد
 از سینه خود تپید فلک آه بر آید
 مرغان چمن پرده رفتند
 آهی ز جگر کشیده رفتند
 باران استرسیده رفتند
 ما او چکنم چه میتوان کرد **
 ماهی که مهربان شد و تنهایی که داد داد
 اندنمی که مهر تمام بیاید داد
 جان آن زمان که از تو جدا او خفا داد
 گفته رسم بوحش تو مرگم امان نداد *
 کمان روی نیست آنکه توان بدو جان نداد
 بداشتم که دل نه تان میتوان نداد
 تا دست خود بدست تو فامهران نداد
 حوت کبوت آنکه روی مراد بدو جان نداد
 گواستماع جوی که از کف تو این نداد
 آنگاه ز راز ما خدا بود *
 بینی عاشقان بلا بود
 گفتا که ترا همس نوا بود
 نه سروی همچو بالای تو رعنا، بلور شد *

مردم و لطف تدبیرم ز تو تا بعد از من
 می چاره غمت چهارا حیر کنیند **
 صد بار زنده گر نکند باز میکشد
 نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند **
 گلزار بناز آج حزان خواهد رفت
 عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد **
 از خویش و امرش تنم یادم کرد
 هر جا باشم گریه رحم می تویند **
 کانهجا که هم عم از هوا میبارد
 و گرزبانست گل انچه ریبا از ان خوشتر **
 خند ر قصه هجران ما قاصد بجانان بر
 نامن نکرد آنجه جز جور کار دیگر **
 رنجیده ام ز خویش اما ز مهر رویت
 رنگه هر آنچه آید نظر نکوست اما **
 روشک غیر رکوی تو رفتن آسان شد
 عمرم گذشت و حریف غمت بر لب هور **
 جدا از روی آسمان دلفروز
 به بیداد از تو من دل رنگیرم **
 از تو دارم ملالی که میرس
 رفتم از کوی او برنجش و بار **
 با غم عشقش میرس حال دل ناتوان
 ده کند بندگی و بنده نوازت ییند
 من یغیر شدم دگر افرا خبر کنیند **
 از کار عشق یحیرانرا خبر کنیند
 خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
 وین سس نوبه باغبان خواهد ماند **
 از دام غم زمانه آزادم کرد
 بکاره حراب گشتم آزادم کرد **
 هر جا که روی طرب ز پی میبود
 و اینجا که تویی دل از زمین میبود **
 و گرزبانست سرو اتقامت رعنا از ان خوشتر
 زنی تا حال ماندانی شسی با ما پایان بر **
 مرهم بداده بودم ناخود قرار دیگر
 مشکن روم ز کوبیت ایسار و باز دیگر **
 ز رویا و مهر رنگه من چکار ییتر
 اگر چه زیندم بیتو مشکلیست هور **
 تب رفته است و رود زبان یارم هور
 خداوند اچه شیبا میکنم دور **
 مگر رنگه دگر ریزد بد آموز
 و در فراق تو حالتی که میرس **
 آمدم با خجالتی که میرس
 زره رفقت خوار در کف سبل است خس **

دریافت و جهان شفته سرور وانش
 تو و همصحنی غیر و دل خود سرخویش
 مرغ لنگر - و کنج قفسی میخوام
 دست من گیرد و بر گرد سرتو گرداند
 خبر - مرغی که در کنج قفس نهاد صدبندش
 سگربه هر موشش مکن گاهی بیاد آور
 گدازنی باد تو اولف و به رزمش
 ز لعل لب شبنمه ام نوش
 دیگر چه طلب که چه خواهد
 انچه از ریح در بیت مرگ
 ر سز لطفت بار و بیستر از غلار بست
 گر چه بونی رنگس رعنا صیب ما سسد
 آن بر کبر که ماه و سده دروتر
 حرفی که برون خواهد رفت رگوش
 آن خسته غیر و که او حنسن
 و آن جان و تل غم من مو حنسن
 روز رفت همه از منزل خانان نزدیک
 سوی خدمت ر حده افزون بر او فرصت که
 کش یاد آورد از حسرت ما مشتابان
 گوئی بسیاره جانب عمداک
 قیامت آن زمان است که آمد
 رخ تافته از مردم و مردم نگرانش
 من و غمهای تو و کنجی و چشم تر حوریش
 که غریبانه سرخویش کشم در بر خویش
 کرمایه رخ او را به هیچگر خویش
 چنان حرسند بشنید که پیدارد آراس
 اسیر را بدمیدای دهواهی رفت از یادش
 که بود بیرون آوازه زلی هر شکش
 حرفی که حسود فرموش
 آنکس که بر اکتد در آغوش
 در کوی تو مرده بود می کلش
 دیده مدین گردوب گریبید نامش
 آفت باد حزلی روز باد از گلشنش
 میگفت بمن ز روی دانائی و هوش
 هوش آفت جان آمد می آفت هوش
 و آن دانه کشیدن و روح او حنسن
 و آن دیده روی مدعی نوحسن
 چه گشاید دگر از وصل بهجران نزدیک
 اون حوز بو و عمر یسایان نزدیک
 آنکه در نرم تسنه است بجانان نزدیک
 که آنجا نوی جان دمایند از حاک
 حاکم سبانه آن سرو حالاک

آخر عمر من و اول بیماری دل	فروستی کو که کنم فکر پرستاری دل
ناله گزین هر دو ندارم حاصل	از من زرد دل خواسته آن مهر گسل
دل کو کوه دل از کجا عاشق و دل	زر کو کو زر زر از کجا معلس و زر
وی با مهر تو همدم جانی دل	ای از رخ تو قرین حرانی دل
دادد ترا دخی که ستانی دل	دانند مرا دلی که در دارم جان
من دست تو گرم بلب نام بر ارم	خورشید اگر کم شود از عیصه عالم
	نسب از حیالت در صفای روز از غمت در زاریم
دارم عجب روز و شبی آن خواب و این بیدارم	بند مدار حسینم چون سایه بر افشادگی
از من بصیانت اثر از خاک اگر برداریم	گمندی ده عاشق میکم روزی علاج درد تو
مشکل بزم روزی بس گر اینچنین نگذاریم	بیر به حیات من وصل تو معاند
ایله روی دوزی و ناچار میرم	آن یابسته خوانست دیگر سکدم یادم
از حاضر او رفتم از چشم وی افتادم	کس محرم را زدم بیست در بختی و مستی
افسانه خود ترسم آخر رود از یادم	مهر تو صحر هفت ز آب و گلم بیروز
صد ره کند از گردون ویرانه و آبادم	کسی بحالت من طایری ندید و ندیدم
نگاشتم و قصص و دام و آسپاه غریبم	بیوسته و حال رخ او در آنتم
برین طرفه حالی است که میبورم و خونم	همه رود زمین و در غمت از گریه تر کردم
غسست و دیش از گریه هر خاکی سر کردم	نگو رهد چه بخود زای خودی سر کردم
و نفوس مشکلم آسان شد کار دیگر کردم	فصه ها گفتند از درد غلمو شود دیگرم
شوه حرف دیگر از مهر هفامت دارم	چون شمع کاره از تو سوزد و در راهت
فارغ از دست گریه نام و سحر سنم	غیر داغ تو که سرمایه امدن است
بیست چبری که سودی تو مهر و خنده ام	با ده ز همه عاشقان بی سامان
کسی که جور تو را میبرد معان مائیم	

چون هست به پیش تو یکی بود و نمودم
 یکه بر عز گهت از روی ناز آمده ام^{**}
 پروانه صفت زبده باو دوخته بودم^{**}
 تر مشکله از من نخریدند مجامی^{**}
 من رجه گمان در دل ضیاء سازم^{**}
 تر مده بک لطف نمودم زار هرگز
 آغز صحت هوس کتس من کرد
 عاشق زگرش ز سر بباد که آرد
 در بک صحبت که احتضار بگردم^{**}
 حیرت من که بخواری نمرم از غم جان
 کیون نکلند جورش توان به پیش که بزد
 نظم مگر چه حاصل در چشم ز بدارم^{**}
 تیر گذشت ناصح ز رخ سکو و گرد
 چو بی صفا انگش ز گنبد نمنه بوی
 و گیس مکن که زیگر بی بی یوص عاشق
 بان در سر وصال دلارام گذشیم^{**}
 اندر پرده حسد شد از توی نفس
 سایه که نمی به سخن در آگشته بند
 کی دل از عشق تو ایچو تنگی بر آید^{**}
 چون مرگم از عجز و کار مشکلی دارم^{**}
 آنکه بود ز غمش ناله به دردم^{**}
 کوی گریه بر آور عدم از ملک وجودم
 صدمه از خاک دوت رفته و ناز آمده ام
 و می صکه حدیث از تنده سوجه بودم
 این دانش و شن بود که اندوخته بودم
 میالم و آمد نریبک بدارم
 بکار ترحم ز تلت یک بدارم
 دانست نه من طافت بداد بدارم
 اکنون نه دگر فوت مر باد بدارم
 بجزایه دل از خون دگر چکار بگردم
 روز وصال در خارا چرا قدر بگردم
 کجا حکایت مهر و وفا بیار بگردم
 همین حوسه ز غصه که غم دگر بدارم^{**}
 ز کجا که من شد جود ز تو نسر بدارم
 نص شکسه خاطر به سن صکه بر بدارم
 صکه گمان زندگانی بر ایض بدارم
 در غم نشین زین طمع جام گذشتم^{**}
 هر وقت که به گونه آن پاه گذشتم
 هم مسح بر آن کوچهو همشده گذشتم
 که دل از مهر تو رفتنت که من بدارم^{**}
 گر گوس بخره میکی دراز دلی دارم^{**}
 هیچ ندارد ترش دل زو دارم^{**}

رخت از سر گوی یار بسنم
 دست دل ناتوان بدستم
 از سر دلف تو و بخت سیاه
 جمع شد اسباب یریشایم
 در گوی تو حرمی ندازیم
 در پیش تو عزتی ندازیم
 مفروش چنین بیچ ما را
 هر چند ~~حک~~ قیمتی ندازیم
 در خلوت دل ز هر دو عالم
 با غیر سو القی ندازیم
 اگر تنگه از بخت ناسازد اوم
 نظر بر تو ای مایه باز دارم
 بر رفتار گردون محراب سازم
 که توانم از رفتش باز دارم
 که نتوانم از رفتش باز دارم
 زور جزا که قصه شوق نوسر کنم
 با خالک هست در صف محشر سر کنم
 نگذشت بمن یار و خرد دار نمودم
 آمد سرم دولت و بیدار نمودم
 آنکس که کشم از جهان به دل او
 بکاش که بر خاطر او مار نمودم
 گه جور کشتم ز تو و گاه ز اغیار
 بکنم بغم عشق تو یکبار نمودم
 صبا دگر میرسد از ره همه رحمت
 اینکاستی بدم تو گرفتار نمودم
 هر دم نوسوق تهنه سرداهی گیرم
 تا گوش تو رسد دانه بی تا تیرم
 محبت گر دم صرغه در دمی
 که از دوستداری صرد میبرم
 چو حدیث نزد بهان من دلفنا گویم
 ز کدام درد گویم تکدام یار گویم
 عاصدا نزد من حسنه بگو تا یازد
 و ز بیدر ز غم مرد بگو در ~~کار~~
 خواهد و جام صد سر چه کتسم ریح جهان
 که دست آورم و بکنم و اگر اوم
 بجز آن چون دل نوساد بودی جان ناسادم
 جانی کو خاطرش ز غم بگر میرفت از بادم
 جازه کار حور از رشک ز فیض عراق
 دل من گفست که گل کوش نوحراهد کردم
 تاز من گفست که گل کوش نوحراهد کردم

که بگوشش امیر صد دادم
من که روز وصال ناشادم
آنکه هرگز نمیبندد یادم

فارغ است آسمان ز فریادم
تسب هجران او چه خواهد کرد
عاشق از پادشاه نخواهد رفت

من این خون گشته دل را دل دادم
که هجران تو را مشکل ندادم
دیگر نماند بهر بورد بهانه ام
رحمی در حقی که طرفه سوری دارم
می بندد تو بی تو روزی دارم
اچیز فعلی ز بخت ناساز کنیم
از دنگه زمانه بر روزی کنیم
ز خاطر یی و آن گزانی کردیم
مردم گمان که وسنگی کردیم

من این آورده جان را جان بخواهم
بوصله مسلم افغان صکری
دست دل دولت و صفت نصیرم
سوری در دل ز دلقروری دارم
مردم گویند کس زور تو مداد
نه حد و چرخ تکوه آغاز کنیم
عاشق ز همی یا از کیم
چندی بماند سخت جانی کردیم
مردان دین گذشت عازا عمری

این دو سبب از قضایای مردم (۱۱)
و امروز صکه خونم بیانی آورم

می رفته ز دیده پادشاه از عظم
که امروز که زنده میانی سرم

همینکه کسی حال دایغ از حدای من
با آن نمود در حد خون یا در دل او گمان
بداستی چها دور بگزارم میتوان کرد
که در اثر القای بقرانم میدان کرد
مسلمی در چشم کافرش من

بهر کس شرح نده شکفت کبزه ما
ی نامه مردم در عیش و شکر من غمخوار کن
نه افغان و نه آنگه هم کیتی از طغی
هم ز ویرسگیه مبرم تا تو سیدی
دل ز کشف داده عزیز کن ترش من

سایه کرد روزم سیه روش من گو
که شام بیاید بر تو آغوش من گو
نگار دین از خاموش من گو

بهر بوش سینه برو تو من من گو
نصیحتی حور و دل ما تنگ
بست کم شکاه ز هر حال تنگ

۱۱- در دیوان صدها شعر بحدود آفریدند و در هر یک از این اشعار به روشی خاصه و بجا آمده است

روزگاری خاک پر سر کرده ام در گوی تو
 دید دل شکسته ام مبدود از فضای تو
 دست شمار از ستم آن من و نل فدای تو
 صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو

با روز رهن جان یعنی جدائی تو

خاصی آسمان چه شد باری روزگار کو
 کسار فزاید را صبر کجا فرار کو

که کس ماد بعالم چنانکه من سدر
 زلفی ~~صفت~~ ندارد جان و تن اینو

بوی سوسه و سببی قامت رعای همه

خانی ~~صفت~~ این چمن جای همه

باز همه حسرت چه براید زنگاهی

قبل تبع بو گشیم به حرص و نه کدهی

بها نشه بدم و تنها ماندنی

تا زانم مند مداوا ایامنی

آن حارس که مرغی جویند از و پناهی

سر زلفی که ز بچیر من دیوانه ایستی

ورنه ز مردم آن بیست که عاقل باشی

اما چکنم بیون تو خدا را شناسی

بردد از خاطر هم غماری

از گریه در چه بگری نیاله در بجه کاری

کی بتوان سر برد ناصر بود گاری

از مروت نور نید گر بخاکم نگدستی
 تا بود از فضای بو کاکل مشکسای تو
 کام من و مراد من جور تو و جفای تو
 صبح جو عیش بیکارست چو کار آسمان

باقی ننگسه بدم از سو فانی تو

قرب ز رفیب تا نکی سستی عهد باز کو

صبر و زار حوتی بود در همه کارها اولی

ماون گشته ام از جان حریش بسو

ساگر آمدت جان ز همه باز آید

بوی ساهی گنجیره ریسانی همه

بزرگن فدحی که رود حوانی تبین

گرم که ناشوخ بگیرم سر راهی

غریب کوی تو بودم به ملاحان به پناهی

در زاد انظار بو با بیان ز مدعی

هنگام برع نیستن بچار خرد چه بود

بهر سی از آن گمان کوسر کشت در طلبی

چرا در بیانی یار و دست هر سگانه ایستی

نو بدمان کس از بار تغییر داری

آنکه حساب همه شب در غم حوران

عسار دن هم تنداب آشنایان

از سر گذشت آموز سور دل کلام

ببروی بدوز و زنی گرم که رسد مانم

ونجی که دیده بلبل او درد فرقت گز
 برای خاطر بگمانگان خطا کردی
 نو پادشاه خوبان در خوبی و زیبائی
 ای دل تو ام خوشنود و ز زنگیم مقصود
 گمگشت چمن تلکش گلزار خوشست ما
 شبنم که بر آفریزی نوزاده چراغ دل
 گل پرده کشید از رخ آن نازه گل من کو
 در این چمن که بیست کنی را عتابی
 آسمانها عشق تو دارم بیاد و بیست
 کو عمرم آنقدر که دلک مهران شود
 نوراحمد دل و جان ولی بلای جهانی
 بیس بساده دل من که ز تو باورش آید
 حریف خوبی شدت بی تو گره ز حیوان
 دلی در سینه فارغ داری از درد گره داری
 و هم جسم و جان در حال بدنی
 از ضعف چو از سینه چنین دور بر آئی
 ز کار و بار جهان آنقدر خیر دارم
 نوی شگک روان به سری ندانم نمیدانی
 ز لعلم ترس از بیمدانی هرگز نمی بخشی
 ز انشکم دامنت یاک ایچین شدی گل رعنا
 نمیدانم کسی جز آنکه رحمت نیست در نام
 گر از دوستگی گویم چرا او ز کنی عاشق

سهل است اگر بیاید بعد از خزان بهاری
 که ترک صحبت یاران آشنا کردی
 ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی
 رفتی و نخواهم بود امروز که باز آئی
 مشکل که بنفشاید گلچون به نمائشائی
 تا مشعله امروزند بر گنبد مینائی
 بلبل بهمان آمد که عاشق شیدائی
 مائیم در ناله که ندارد سرایتی
 صاحب دلی که بشنود از من حکایتی
 گیرم جفا و جور تو دارد نهایتی
 بعشوه روح روانی غمزه آفت جانی
 محبتی که بذاری ترجمی که ندانی
 هر که یاک نظر میکنم تو بهتر از آئی
 نمیدانی تو احمدان گره افروزان نمیدانی
 مرا تا غمت اون آشنائی
 ای ناله کجا در دل او راه توانی
 که صرف نام همه درستی است و بیخبری
 تو هم ای ناله فکر چاره کارم نمیدانی
 مگر از درد عشق حویش بیسارم نمیدانی
 چو ششم هیچ قدر چشم بدارم نمیدانی
 نمیدانی طبعنا چاره کارم نمیدانی
 مگر درسی ثباتی ها چو هر نام نمیدانی

نظر جناب دل فکاری نداری خبر از دل یقواری نداری
 طیب دل خستگانی و هرگز بدردی که دارند کاری نداری

تند یار من آن ند خو که یا من یار بایستی *
 بجای هر چه زاهد داد ما را وعده درخت
 برد تا از مذاقم حدیث صد تلخی تیرین
 در آن حالت که میرسد درد بیزدان خود
 شب و صدمت و آگه بیستم بکنم بحال خود
 بشبهای فرافهم دیده یشاز است و میگردد
 بر اندر پر زنده از شوق مرغان یعنی عاشق
 ای که گفتمی نکسی راز غم عشق مگو *
 بلای خاطر من شد دل جمع *
 که جانی ای یریشانی کجائو *

عاشقی سیستانی

بچیزی گریب هجران دل خود ستاد می کردم جفا هائی که بر من کرده خودی یاد می کردند
 زیسان که خاله در تب هجران سر کنم *
 شکن که روز حشر سر از خاله بر کنم

عاصم بلگرامی

بر گوشه دستار چو گل میدهش جای از یای کسی مگو رهت خار بر آید

عاصی نهاوندی

یرسی از من اندر دل ننگت چه ملالت چون آگهی از حال دلم این چه سؤالت

عاطر هندوستانی

دیوانه اش ساز گرفتار آسمان یار من مکن یوزده را فکرت

عاقل دگنی

مرده هم مشت خاک بخواد تا کجا احیای همراهت

عاکفی گیلانی

ایدل همه اسباب جهان خوانته گیر
باغ طربت بسیزه آراسته گیر
و انگار ر آن سیزه شمس چون تبسم
نشسته و بامداد بر خاسته گیر

عالمی دارا جردی

دردی هوس که غیر برای تو جان دهد
آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما
کرده شرط وها ذک حفا باید سکرتد **
شرط نیست و دین شرط وها باید کرد
آه آینه ز سفر جان سرگشته خویش **
آه اسم عجب از طالع برگشته خویش

عالی صفوی

شاده خندنگ تو که دوک حکم دارا
سوی عنف خویش نهایی نظری هست
چون غنچه چندی تو که در خلوت داری
گر بر تو چون نادصبا در شری هست
از خدمه بهمانی لغز تو توان یافت
گر حال دل گمکنده او را خویری هست

عالی شیرازی

بیهوشی تو را خاموش کردم سرکش را
که آب آرس کند زدی کند خاموش آتش را
مگر بگویی تو ضمیم شده چه غم **
همس مست که صد داله ام بلند آجا
کسی دیوانه شد کز سر کویش زود حایر **
بیاغسی تو تخرج بود ملال مر
چه بود ز گشت مهتاب چونید آه نام
زلف اگر بر عارض او حلقه گردند و بست **
سایه روشن کند سایه نهال مرا
خاک پیوذه دیگر آید منتب جام حالی را
بیچو تایی هست لازم موی آتش درنده را

بیخودی کردی و رفی و فیامد رحمت
 انتظار طلب و وعده و تکلیف چرا
 هر صدائی که ز بائی برهت میخیزد
 ای صبا همچو نس سوخت بر شمع شاز
 آنگر من بقود آیم مضا باز یا
 خانه تست دل ای خانه بر انداز یا
 من جو نقش نس گویم بر آواز یا
 آقدر باش که پروانه رساند خود را
 بخاوری ز سر و آ میگذر پروانه خود را
 خون ناحق بود و آخر گشت دایگر ما
 همچو من یا هر گاهی کنی منزل چو
 خنک لب نژدک در یا مانده چو ساحل چو
 کشیدم از درون سینه انداختم دل را
 می تست و بازش نشود راه طی در آب
 طره راهست که نشاخه میناب رهن
 دل را بگیر و بسکی اگر قابل تو نیست
 یا بگیر ابدل ز دا طرر تبین مشکلیست
 کف ابدل نیست مشکل دن ایش مشکلیست
 تا درون آب باشد کس دویشت مشکلیست
 که هیچکس نشود سینه شکسته درست
 من کیم هوس که مرد آنچه شد یار کجاست
 رسم تاسست که گل میروید و جار اجاست
 نامر کسی که تو ست سود دشمن مست
 رسم احوال نکویه سخن از یاقم رفت
 ز خانه آینه رفتی که کس هست
 هر گویس خوش سود تا که نفس هست
 گم گشت ز قافله با سکه حیرت هست

بیخودی کردی و رفی و فیامد رحمت
 انتظار طلب و وعده و تکلیف چرا
 هر صدائی که ز بائی برهت میخیزد
 ای صبا همچو نس سوخت بر شمع شاز
 جواب من نداد آتشوخ و بیداد که شمع آخر
 حزن دل را ریختم از چشم و تا نام رسد
 راه منزل سر کن و چون جاده نامعصم بر من
 حیرتی تارم که عالی بی نصیب از لطف نیست
 مرا زدیک بود در ناله رسوائی جهان سازد
 در باب فضل صحت روشندان سعی
 حویش را گم کند آنکس که ره عشق شذاحت
 تاب تعافل اینهمه در سمل تو نیست
 مرغ سمل داده سر منشی بما از هر بوی
 شد بدین از قصه یوسف که از اجار حسن
 با علامت طبع صحبت مسعد تمکین داد
 شد شکست دن عاشقن حسه درست
 بیخوده هیچ ندانم که دن زار کجاست
 شریقت رسید آفت و بیگان رفتند
 حنرا فدای تو ست نمودن هر مصلحت
 سکه محو بودم تا من از یادم رفت
 به حطر از هدیه خلق زس هست
 از زسگی آئینه دل پر ز غبار ست
 اندن مظلوم و ناندش مرشد کس

گر زبان عشق دانی لیلی و مجنون یکیست
 گر بر نری ز اهل نظر طمع کج بجست
 آه تل ما سوختگانرا اثری نیست
 از جانب ما کیست که با آینه گوید
 هر غمزه اش فریب تمنای دیگرست
 هیچ طالب لایق عشق او ای سلطانوب نیست
 چشم پرند ز توفیق و در وصلت نمیرسد
 نیند سوختن در شاخه کور خون غلطیدن مردن
 عمرها شد یار با من بی وفائی میکند
 باز این تن خسته گشته سوزان غم افشان
 من نیشه دل تو سنگدلی تی نگار حیف
 ز خاک من بجای سوزه نفس شعله میروید
 فعلاً بد بود ^{تشنه سال} مرگانم از حیرت
 حاصله هیچ نیست جز حسرت
 میچکد شکم ز حرا تبنا
 نیش دل بود سرا یا ایم
 نشکفته نگاه دل غالی
 حرف رنگی رسوز عشق دره بوزان
 فدایش که انکر دم جان محبت دبه خوردر
 یازب نکهه کس برخی آشنا مکن
 هرگز بنده ز مستو چشمت قیامتی است
 هست فرقی در عبارتها ولی مضمون یکیست
 آبرو ز چشم هر چه بالا نشسته است
 اینضلعه هالی است که آنرا شمری نیست
 عیب دیگران شاش نعدون همری نیست
 روی سخن نما و دلش جای دیگرست
 صاحب من خوبی از حد و روم خوب است
 مرگان ز دوری تو کم از بال مستهست
 جده الله که درد عاتقی اشیرها دارد
 شکر میگویم که عمر من وفا کرد ایقدر
 تا عمر زوری گذرد یل شده هم باز
 بر سنگ خورد تپنده آخر هزار حریف
 هنوز آن آتشی که سوز هجران دانسته دره
 همان چشمی که بر روی او حذران دانسته دارم
 عیش در خواب دیده را مانده
 تاج تاش بریده را مانم
 قطره اش چکبند را مانم
 گل بوقت چیده را مانم
 دود دل حمزه اگر چون سمع خانه و شکر
 دانستم که میان بکاری زنده گام
 گر مکی کرم کن و زهم خدا مکن
 چندی شده با خلق بری خدا مکن

گر مصیبت بصدق جفا اوری بیار
 طاعت اگر ز روی ربا میکنی مکن
 یکی قطع محبت شکایت از دوست
 شکل مراض بود در گله لب و آردن
 شد لذت دیدن مرا نام تو زدن
 مانند جان بر لب ما آمده روی
 چندان نشستی که سرد غنچه دل باز
 چون بوی گل و باد صبا آمده روی
 کرده همه تنب همی که در دست من آبی
 بشو رخ تو چون رنگ خدا آمده روی
 چون دانه نسج دست ای در پدانا
 آخر صد آمین و دعا آمده روی

عالی شیرازی

بازدی تو گویم پی تملی خویش
 که زلستان شد آنگه زجان سپاری ما
 سکه از بزرگ هر دند زدن یار است دوست
 عالی ایچیز آن گفتن که دلدار است دوست
 مرا پروانه سان آتش بجاست
 که یارم شمع تره دیگرانست
 و توش تو گیسوی مجسر
 با آه عنبت در نصایت
 هر طریق که باشد زغم خلاص بیم
 جنبه اگر نکند یار آسمانی هست
 بخت مر گر مند اینست دست من
 در حتر هم بدامن فانل خبرسد
 بیاد شاطی دل من بگزارند
 آرزوی ز قبال جهان آنچه مر بود
 آرزوی که هانمکنده ده باشد
 دادم من ز قبال جهان آنچه مر بود
 آرزوی که هانمکنده ده باشد
 زسور عشق همن آه شعله درم بود
 آرزوی که هانمکنده ده باشد
 زبانه انگیزه اکبوز رم خویش آنکه بمن
 آرزوی که هانمکنده ده باشد
 هر روزم زه یارار ز آه شعله بار خود
 آرزوی که هانمکنده ده باشد
 گر نامه از پی تمکین دل حرفی بمن گوید
 آرزوی که هانمکنده ده باشد
 گهی نسج و گاهو چه کبی پیمانه میسازد
 آرزوی که هانمکنده ده باشد
 دل از سر کوی یار برگشت
 آرزوی که هانمکنده ده باشد

در روز جمع شکره ز جورت نمیکند ما را ز کشتگان تو این اعتبار بر
 هر کز ندید گلین عمرم تکفتگی *^{**} یکسان همیشه بود خزان و بهار من
 بر خیزم از این بزم چه حاصل که جورت *^{**} هر دم دگرم سویش و از دل کشم آهی

عالی بخارائی

عمر اگر کوتاه باشد دل بزلج یار بند میرسد تا نامن حشر این طایب زندگی

عالی بدخشانئی

عشق سب وصل یار نگزیند خویش از بهر فراغ دل غمخیزده خویش
 خواهد که در ناز شود بر دوزد بر دامن شب سیاهی زینده خویش

عامل بلخی

از کار دل گره بگریزی گشاده شد نگور تا بریده شد از ناک ناده شد

عالمی اصفهانی

آنچه در جان و دلم صد دفترش خورد رفته از بخت نظر آشوخ که یارش حوالت

عایشه سمرقندی

(از سوانت)

بامن چه سب وصل تو گشاید دراز نا گاه از تمام کند صبح آغاز
 نا ایتمه گر عرض کردم همه کوتاه شوی از آن بعد عمر دراز

عبد الباقی تبریزی

در کوی هوا چنگ همس سز مکن حود نیی و حود هروشی آغاز مکن
 گر گاه دلت شد مبر مستیز از مهر بساز آمده ناز مکن

عبدالباقی یگدلی

جانها فدایت تا چیست رایت جنگ تو دلکش صلح بود لخمیه

عبدالله خان اوزبک

سنگ ریخته شد از من گویستم بنام ز سنگ سعت نره من که زیسته برو

عبدالحی نفرشی

دی کز بر من بردن آ تا صدم سوزی مهربی که بود خاطر حواصت
و غایت زنگ بود کز پیش نظر رفتی و نگفتم حد همراهت

عبدالخالق غجدوانی

چون میگردد عمر که آزاری به چون میدهدت دست نکو کاری به
چون کشته خود بدست خود میدروی بخمی نه نکو ز دست اگر کار تو به

عبدالعزیز خان

(پادشاه ارمنان)

بهر چمن نه رسیدی گلی بچین رو بنای گل مشین آفتورده حواری شوی

عبدالقادر تونی

سوریم بکنظر و کرده نام در کتیب از من بمبدانم چه یاد کرده نمیکوید چه دید از من

عبدالمولی سیچانی

در حسن و عشق بهر گوشه دانستی صفت حدیث نیلی و معنوی هر و مانی صفت
باحتیاط نظر سوی زیر دستان کن نه از برای مکافات آسمانی صفت

عبدی ابرقوئی

تسب نه به دلر با تسبستم تا ماه نقست ما شبست

عبدی گنابادی

شادی دل جز بزم یاز نیست وای براندل که گرفتار نیست

عبرت نائینی (مصر)

قدر سخن که بر اثر از اندیشه نیست	مانند آفتاب بدرات روشنیست
نیغ زبان برنده تر است از زبان تیغ	وین نکته بی اقامت برغان مبرهنست
زیر زیام نفیقه بود قدر آدمی	مقدر هر کسی ز کلامش محبت
در مملکت وجود نویسندهگان ز قهر	چون مرد ملک بدیده و چو نروح در تنست
تیغ زبان آدمی که برون آید از زیام	دیگر رین تیغ بفاچار الکتست
هر آدمی که نوع بشر است دوستدار	اصلاح کل موافق و ناحک دشمنست
خوبه غم هجران تو ز درد دل بر مابین	شادم که ندارد جز این غم دیگر
عالم همه هیچست من دل بقامتاش	در عالم عشق آبی و سیر عالم دیگر
ما خیار آلودگان محتاج یک پیمانه به	چریک پیمانه می عمر نیست در مبخانه ایم
در نهاد خام ضعیف ترا نگردد سوز شعاع	ما که میسوریم آنگه از دل بیروانه ایم
آشنائی با خردمندان خلاف عاشقی است	ما هر کس از خرد دم میزند بیکانه ایم
بسوز به غم و بزم صرب همچون زهد	که دست چرخ نوازست بهر برجند
مرا بعب خود اندم که چشم دل شنیدار	نظر بسوختم از عیب دیگران دیدار
مرا بگوش دل این نکته دوش عبرت گفت	که می پرستی از آن به که خود پرستیدن
بیست نفی جز این کمال ترا	که نداری بجا شقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را	بیست جرم محنت و بلا ثمری
بدعا من نخواهست ز حدی	که حاله است در دعا اثری
عشق در ملک حین آفت و بیامت	ز تو ای جو روی حواری
روز غفلت مکن ز کار و شب از ضرب و می	دوره عار عزیز است مکن بیده طی

عبقری (جبالسک)

باز آن زمان که فلک صورتت بود از چشم غیر گریه ندیدیم هیچ سود از چشم

عبید زاکانی

بر اندرگاه خواهیم داد از ایندل سلطانان مرا فریاد از ایندل
 دلی درم دل از جان بر گرفته امید از کفر و ایمان بر گرفته
 درون خویش دانه ریش خواهد بلا هر چند بند پیش خواهد
 ز دست ایندل دیوانه هستم درون سینه دشمن میرستم

عتابی تکلو

چشمه مر پاره های دل ز فراقش همچو در خانه حرابا گرفته

عتابی جرفادقانی

حممی که بهم گرسگی میخوردم با هم بگرسگی بسر میردیم
 چون میرشدیم دور گشتیم از هم اینکاش در آن گرسگی میردیم

عتابی

دندم آن گز خود رو چه رنگه و بودارد که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
 ما را که فرامشت سگرتیم ^{**} باد آرز که گرفته فراموش
 من گریه خویش دوست دارم ^{**} کز داغ کسی است یادگارم
 چو بلیده روزگار کور است آینه زار ^{حکمه} دارم
 ما رخصت این خون محق را بنو دادیم ^{**} گفتیم و نوشتیم و سجل را بنو دادیم

عتیقی سمرقندی

رفق و آرام و خواب رفت ز ما تا دیگر خواب کی آید بچشم یا نوکی آبی بخواب

یگدم نبود که دردم ازودن مگر چون عادت و سعیت این بود چون کنی
دلاری من یقین که در دل داری ما سلمی تا حکرم خون دکنی

عجزی تبریزی

شپس ۵ عمده کونه ماهمچو روز وصل بگره که خامتی و ششنی گذشته است
در حجر نو کشتن حجاب روشنت حواله ریختن ربیع تو چون آب روشنت
مرست عقد الفت و میگفت دیرلب کاین شمع بین معامله با باد میکند
سخت وصل ز لب در نمبارم که میزوم ز مهر کینه نم کاری بدست روزگار افتد
ماں بر صید گاه عشق پای چسبجو رتجه که صید بین زمین حود بر سر صید میآید
حاجت مرا بغیر توکل معاده است کو همی که گرده ازان بی نیاز تر
گریه ز زیر کوه گنده آدمی برون در زیر بار دست غمراں چه میکند

عذاری

با آنکه چو عمر بیوفانی زارم همه عمر آرزویت

عذری تبریزی

تعد بارو گلشنو بود روز هم گذشت گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عذری بیلکدلی

... سارید پس ... درگت دل زار مرا سر خاک من آید دل آزار مرا
... کوئی که باشد بی گناهان یله آجا سته ناند که ریود خون چون من بیگناه آجا
در آن خلوت لاجرم روتجینی بشان اینک بقریب پیام عبیر باید رت راه آجا
... اشام بگلشن لڑچه اما میرم حسرت بان کفج قهر کز ننگش نالم شکست آجا
روفا کسی که آرد بر مزارم تو را ز جفای او خدایا بر میسپاره او را

شد باعث نشستی اغیار لطفی که زدوست باورم نیست
 ابرغ دل مثال که در سینه دارم در سینه دارم که نطفی سپارم
 بسینه ام که در آنجا غم تو جانگواست هم زمانه دگر جا بدید بانگواست
 از عشق تو بهتر ارچه سودائی هست وز کوی تو خوشتر ارچه ماوائی هست
 در داده از آن برای ما سودی نه فریاد که بهر مادرین چائی نیست
 چه خوش آنکه از پی قدر من ز ستمگری خیری رسد

ز پی رساندن آن خبر دگری پی دگری رسد
 مرغ چمن نه ایدمه فریاد میکند فریاد از تغافل صیاد میکند
 من ابرغ نه طعمر نسیم ساحت گشتن خودست اما هوای خانه صیاد از آن خوشتر
 تشنگ شد از بو گرفتار از نما جادر نفس باد ایامی که میبودیم تنها در نفس
 ده امین ما هر آریار درین محمل بود منزل که محمل میروند از شهر و شهری از پی محمل
 بکویش رفتم آشفتم میان خالک و خون خفتم نو هم گرمی روی گفتم باش ابدل از خود خافتم
 گلی شکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم برته است از چمن مرغی این حسرت نه من رفتم
 نگرند آ دلت خون چو نعل من بیداری که چون شد خون دل من
 دستب من گفته ده تار و ز کفاره از من بگدایا چه کند چشم ستاره
 من بودیم لب از حرف جفایت ز وفا سخنی گفتمی و ما را بزبان آوردی

عراقی همدانی

افسوس که ایام جوانی نگذشت ایام نشاط و شادمانی نگذشت
 تشنه کنار جوی جدالت حفتم کز جوی من آب زندگانی نگذشت
 عالم ز لاس شادیم عریان یادت ندیده بر خون و دل بریان یادت
 هر شام که بگذشت ما همگی دید هر صبح که خندید بر ما گریبان یافت

۶۰ نعنین باد کاندرا جام ~~س~~ کردند
 ۶۱ چرخ خود کردند سر خورشید فاش
 در چشم مست ساقی وام کردند
 عراقی را چرا بد نام کردند
 غمت هر لحظه جانی خواهد از من ^{**}
 چه انصافست چندین جان که دارد
 مسیحا گویند فردا روز وصل است
 و گریه صفاقت هجرانست که دارد
 سر عراقی غالب درد است ^{**}
 بری آنکه درمانش تو ساشی ^{**}
 در من قطاب بگشاز حمال کبری ^{**}
 که تکان فرد گزیرد آسماں خود نمائی
 زده بظنارم تو حد چه نبود ز در درآئی
 او درسه خور فشانم ز غمت شب جدائی
 بچکه که هست ایها گل باغ آشنائی
 بیگانه بچکاره ام من که ^{...} ^{...}
 در صفت آنکه برمه قدم ملازمانت
 تمییز استخوانی که زده همان حیوانات
 همه شب پناه م سر چو سنگی راستانت
 که رقیب در نیدد بیانه گدائی
 چو کمان حسن مطلق که ز عشق بی یاز است
 دل مبتلای محمود طوره ایساز است
 در مدار شرح چشمان بگریخته است و ناز است
 در گنستان چشمم ز چه رو همیشه ناز است
 بود آنکه تناید تو بچشم من درآئی
 ز حدیث لعل کلمی زنده رو جان و نرس
 کتدم یاز کلمی نکند زلف پر چین
 زنده به بر مرگل گشته بجزه گیر
 کداه مذهب است آن کداه مدت است این
 نه کشند عتقیر که نو عاشقم چوئی